

جادوگر پارک کوهسنگی

و چند قصه‌ی دیگر

پری غلامی

فهرست

- هنوز هم نمی‌شود..... ۳
- درخت افاقیا..... ۱۱
- بیرون دایره..... ۲۲
- روایت پنجم..... ۳۱
- من از قارچ بدم می‌آید..... ۴۲
- جادوگر پارک کوهسنگی..... ۵۱
- یک شب گند لعنتی..... ۶۲
- بوم پنجم..... ۷۱
- چیزی جا نمونه..... ۷۹
- یک مجلس گرم..... ۸۴

هنوز هم نمی شود

خودکفایی اش که گل می کند؛ دیوانه می شوم. ای داد بیداد... شده همان در مسجد که قدیمی ها می گویند!

کله ی سیاه پسر از پشت شیشه ی مات و بخار گرفته ی حمام پیداست. دارد قدبلندی می کند دستگیره را بیچاند بیاید تو. بلند می گویم: برو تو حیاط چرخ بازی

- خواهری رو هم می شوری؟
- نه عزیزم. اون که تو شیکمه
- نشورش!

صابون افتاده کف حمام زور می زند برش دارد. صابون را می دهم دستش و روی سر خودم آب می ریزم. کارم که تمام می شود، بلندش می کنم بایستد زیر دوش و مثل همیشه خودش را گربه شور کند. دستگیره را می چرخانم. در باز نمی شود. پسر را صدا می زنم:

- ماما جون بیا در رو باز کن

جوابی نمی آید. دوباره صدایش می زنم... دستش را به دیوار می گیرد. می گوید: چی شد پس؟ چرا نمی ریم بیرون؟

- یه کم صبر کن مادر من.

دوباره صدایش می زنم:

- چرا در رو بستی بازش کن.
- من نبستم

می آید، قد می کشد و شروع می کند تکان دادن دستگیره.

- عزیزم بیچون طرف خودت.
- طرف خودم کدوم وریه؟

چیزی به ذهنم نمی رسد.

- الان شما زندانی شدین؟

داد می‌زنم:

- آره. آره.

پسرم می‌زند زیر گریه...

- چی شده با منی؟... چرا نمی‌ریم بیرون؟... حالت خوبه؟

بالا تر از انگشت هایش روی دیوار کفی است.

- از این جا نگیر مادر من.

- چی می‌گی؟

می‌نشانمش روی چارپایه. بیخ گوشش بلند می‌گویم:

- در بسته شده یه کم بشین همین جا.

سرش را می‌برد عقب. رنگش پریده اما آرام می‌گوید:

- نترس ... حتما هوا گرفته باد کرده.

درهای آلومینیوم که باد نمی‌کنند. دخترم توی شکمم وول می‌خورد. شیر آب گرم را باز می‌کنم:

- رو خودت آب بریز سرما نخوری

یک کاسه آب گرم می‌ریزم روی شانه هایش. سرش را بالا می‌گیرد و با نگرانی به در نگاه می‌کند. ابروهایش زیاد پر شده.

- اون بچه نافهمه. می‌گم نکنه قفلش کرده؟ ها؟

- آره مادر من قفله... قفله.

- ای بابا! ... بچه‌ی کرّه خر... لا اله الا الله! ... بگو بره بیرون به همسایه‌ها بگه بیان. می‌خوای بگو تلفن

کنه باباش بیاد... می‌تونه تلفن کنه؟... تو بگو

دور و بر را نگاه می‌کنم. سنگ پا را بر می‌دارم. پسرم همچنان گریه می‌کند.

- برو بیرون پسرم من در رو باز کنم.

می‌رود بیرون. عقب می‌ایستم و سنگ پا را با قدرت تمام پرت می‌کنم سمت شیشه‌ی دوجداره‌ی حمام. انگار نه انگار سنگ و شیشه‌اند. سنگ پا به سرعت برگردد و می‌خورد به شانه‌ی مادرم. دادش بلند می‌شود:

- می‌گم بگو بره همسایه‌ها رو بیاره... همسایه‌ها

دوباره می‌نشانمش روی چهارپایه و شیر آب گرم را باز می‌کنم. دخترم لگد می‌زند. پسرم را دوباره صدا می‌زنم:

- برو دم خونه‌ی ساجده اینا، به مامانش بگو بیاد این جا.

- خواهری هم زندانی شده؟ با مادر جون؟

پاهایش را گذاشته توی آب گرم ماساژ می‌دهد. دست‌هایش می‌لرزد... بخار پیچیده. نفسم بند آمده. پسرم هنوز توی خانه تق و توق می‌کند. صدایش می‌زنم:

- کفشام نیست.

- با دمپایی برو.

- پاره شده خودت گفתי زشته با دمپایی پاره.

- ببوش برو. در رو نبندی.

- خودم می‌دونم.

هر وقت می‌رود توی کوچه یک لنگ دم‌پایی می‌گذارد لای در بسته نشود. دوباره سنگ پا را برمی‌دارم و می‌افتم به جان شیشه‌ی کلفت و مات حمام. بخار پیچیده و خیس عرق شده‌ام.

کاش یک شیشه پپسی خنک بود می‌خوردیم.

توی این هاگیر و واگیر به چه چیزهایی فکر می‌کنی! یک کاسه آب می‌ریزد روی ران‌هایش و زیر لب ادامه می‌دهد:

- اون وقت تو حموم نمره زنگ می‌زدی از بالای در پپسی سیاه خنک بهت می‌دادن. تو یه دونه شو تنهایی می‌خوردی.

آرام آرام آب می‌ریزد روی خودش. مثل بچه‌ی کوچکی است که آب زیر پوستش را کشیده باشند. کاش موهایش را رنگ می‌زد. حسابی سفید شده‌اند. می‌گویند سدر و حنا را با هم قاطی کن بزن. بوی حنا حال را به هم می‌زند به او هم نمی‌آید اصلا.

دخترم خودش را یک گوشه گلوله کرده و پهلویم سفت شده. می‌نشینم کف حمام. به دیوار تکیه می‌دهم و پایم را دراز می‌کنم.

...موهای طلایی بلندی داشت. لخت و پرپشت...

- آب بریز رو سرم... رو دستم بریز... اون جا که دارم می‌شورم.

حواسم پرت می‌شد به قطره‌های آب که از سقف حمام نمره آویزان بود..

- بعدش نوشابه می‌خری؟

صبح‌های جمعه چادرش را سفت می‌چسبیدم و راسته‌ی خیابان را کنارش می‌دویدم تا گرمابه‌ی هاشمی. ظریف و لاغر بود. تند تند راه می‌رفت. ساک حمام زیرچادرش بود و با یک دست رویش را محکم می‌گرفت.

همچین که وارد می‌شدیم، آقا ماشالله صدای رادیو را کم یا زیاد می‌کرد. فقط برای این که کاری کرده باشد. کله‌اش شبیه یک زردآلوی گنده بود با موهای پرپشت فوکولی. دنباله‌ی ابروهایش یک جوری بود مثل زاویه‌ی قائمه! مادرم ازش سفیداب می‌خرید. یا وقتی من پیله می‌کردم از آن شامپوهای صورتی کوچک که مثل زنجیر به هم وصل بودند.. مادرم نگاهی به اطراف می‌کرد و اگر کسی حواسش نبود من را می‌فرستاد روی صندلی‌ها جا بگیرم و خودش بنا می‌کرد حرف زدن.

یک گوشم به آقاماشالله بود و یک گوشم به رادیو و صدای آقای ملون یا کارمند کوچولو و خنده‌ی مردم در صبح جمعه با شما که بالاخره آن یکی گوشم را هم می‌برد سمت خودش. عاشق پوتین‌های واکس نخورده‌ی سربازها بودم که چندتایی به ردیف نشسته بودند و هر وقت زنگی به صدا در می‌آمد بعضی سرشان را می‌چرخاندند سمت صدا و اگر دست سفیدی از بالای در یکی از نمره‌ها بیرون می‌آمد تا شیشه‌ی پرسی را از آقا ماشالله بگیرد، چشم‌هایشان برق می‌زد...

شیر آب را می‌بندم و می‌گویم:

- الان یکی می‌یاد.

- اون سنگ پا کو؟ بده پاشنه‌ی پاهام چغر شده.

خیال می‌کند. جایی نمی‌رود که پاهایش چغر بشود. پسر دو باره می‌آید در حمام:

- مامان زنگ ساجده اینا دوره! کلید می‌دی تق تق کنم.

خنده‌ام می‌گیرد:

- کلیدم کجا بود؟

- خب پس پول بده تق تق کنم...
 - عزیزم یه سنگ کوچولو پیدا کن باهاش تق تق کن باشه؟...
 - می‌گم بیان شما رو نجات بدن.
- مادرم می‌گوید:

- شیر آب گرم رو باز کن مادر جان یخ زدم.
 هوا برای من خوب است. دندان‌هایش به هم می‌خورند. شیر را باز می‌کنم و کمی بعد بخار دوباره می‌پیچد.

- تو دو نفسه‌ای مادر جان ببندش!
 سنگ پا را کنار گذاشته. دارد با کف دست روی بازویش می‌کشد. چرک در می‌آید. توی این سال‌ها که خانه‌ی من است هیچ وقت کیسه‌اش نکرده‌ام. یکی دوبار گفته محلش نمی‌گذارم. جایی نوشته بود کیسه کشیدن پوست را زیادی تحریک می‌کند. از آن گذشته کیسه مال وقت‌هایی است که آدم عرق می‌کند یا گرد و خاکی می‌شود یا چرب و چیلی. همین را بهش گفته‌ام. حرفی نزده. کافی است یک بار توی چشم‌هاش نگاه کنم و بگویم نه! دیگر بند نمی‌کند.

کیسه را برمی‌دارم:

- دستتو بده به من.

چشم‌هایش برق می‌زند:

- کیسه می‌کنی؟

می‌نشینم مقابلش و بنا می‌کنم بازوهایش را کشیدن. چرک لول می‌شود توی بخار حمام و می‌ریزد روی سرامیک‌های سفید. می‌گوید:

- خیر ببینی مادر جان!

.... زیر گلویم را که می‌خواست کیسه کند قلقلکم می‌شد می‌خندیدم قاه قاه. می‌گفت: هیس... مردم می‌شنون... بده... صدایم می‌پیچید توی حمام. یک بار مردی توی حمام بغلی آواز می‌خواند. مادرم بلند گفت: زهر هلاهل... مرتیکه‌ی الوات. مرد ساکت شد. می‌گفت خواندن مال پرنده‌ها و مادرهاست..

پسرم می‌آید دم در:

- مامان ساجده اینا باز نمی‌کنن. برم خونه‌ی حامد؟ برم کبابی آقاماشالله؟...

- نه نه ... برو دم در اگه یه خانوم رد شد بگو بیاد تو در رو باز کنه.

- شما زندانی شدین؟

- اشکالی نداره مامان جان برو مواظب باش!

پیشانیم خیس عرق شده. بچه توی شکمم آرام گرفته و مادرم خودش را ول کرده روی چهارپایه. پشتش را که می‌کشم رد سنگ پا حسایی قرمز شده. زیر گلویش را می‌کشم انگار نه انگار! قلقلکی نیست مثل من.

- پاهاتو دراز کن تا بکشم.

سرش را همچنان بالا نگه داشته مثل آدم‌هایی که خون دماغ می‌شوند. چشم‌هایش خیس شده‌اند. پایش را می‌گذارم روی چهارپایه‌ی خودم. دو زانو می‌نشینم کف حمام. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنیم.

به سرم می‌زند حرف آقاماشالله را پیش بکشم اما هرکار می‌کنم، نمی‌شود... هنوز هم نمی‌شود. هنوز هم هست و نیست. مثل آن روزها که بود و نبود...

آقا ماشالله همیشه برایم معما بود. روزها سرحمام بود. شب‌ها هم می‌ایستاد دم کبابی برادرش. همسایه‌ها می‌گفتند سی و چند سالش شده همین جور یالغوز! حتم عیب و علتی دارد. لابد سرباز که بوده ترکشی چیزی به یک جاییش خورده و از بچه افتاده... کباب‌هایش چرب بود اما مادرم می‌گفت حرف ندارد. وقتی می‌رفتیم پول نمی‌گرفت.

یک بار به مادرم گفتم: کاش به خودت می‌رفت این! من را می‌گفت. مادرم گفت: تره به تخمش می‌ره و بعد هر دو قاه قاه خندیدند. آقا ماشالله همان‌طور که خم شده بود سیخ‌های کباب را از توی یخچالش در بیاورد، بهم چشمک زد. قیافه‌اش خیلی دوست‌داشتنی شده بود. آن شب مادرم خواست همان جا بنشینیم کباب بخوریم اما او بهش چشم غره رفت... وقتی رسیدیم خانه صاف رفتم جلو آئینه افتادم به انداز برانداز کردن خودم. گیر داده بودم به حالت هشتی ابروهایم و خداخدا می‌کردم نکند مثل ابروهای آقاماشالله باشند... ولی آخر شناسنامه‌ی من که... آن شب آخرین باری بود که پچپچه‌هایشان را توی خواب و بیداری شنیدم و تا صبح خودم را نگه داشتم نرم دستشویی... به جاییش به بابای آسیه فکر کردم که هر روز با ماشین می‌آمد دنبالش... سر آخر هم تصمیم گرفتم چشم‌هایم را ببندم و برای بابایم حمد و سوره بخوانم و خدا را شکر کنم که مادرم زنده است و من مجبور نیستم مثل خودش توی یتیم‌خانه بزرگ شوم. کاش آتش آن قدر بیرحم نبود و حد اقل یکی از عکس‌های بابایم را نگه می‌داشت تا من هر وقت خواستم خوابش را ببینم سر و کله‌ی آقاماشالله پیدا نشود.

وقتی منیژه‌ی آقا مصطفی را گرفت مادرم آن قدر کف‌ری شده بود... شب تا صبح توی حال راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد.

یک روز که از مدرسه آمدم، داشت وسایلمان را کارتون می‌کرد. همین‌خانه را یک ساله داده بود رهن. گفتم می‌رویم سمت چهار چشمه آب و هوایش بهتر است. بعد از ظهرش دختر همسایه پایینی مان لو داد که چند روز پیش زن آقا ماشالله با دوتا از خاله‌هایش آمده دم در کتک‌کاری که تو سن مادرش را داری و این حرف‌ها... بعد هم یک استشهاد محلی جمع کرده بودند که از شانس، پیشنهاد مسجد خبر شده بود و

جلوشان درآمدن بود. فهمیدم توی حمام سر نخورده بالای ابرویش بخورد به گوشه‌ی دیوار... باید می رفتیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند... خود آقا ماشالله تلفن زده بود ...

شیر را باز می‌کنم و آب می‌ریزم رویش. بعد دوباره لیفش می‌زنم. می‌گوید:

- می‌خواهی منم پشتتو کیسه کنم؟

آرام کیسه می‌کشد و ساعدش مدام می‌خورد به پوستم. کف آن یکی دستش هم را هم گذاشته روی کتفم. از روی عادت یا شاید هم برای این‌که بتواند خودش را نگه دارد. دلم می‌خواهد زودتر تمام شود از این‌که چرک روی بدنم باشد، چندش می‌شود.

خانه‌ی چهارچشمه که بودیم، یک شب خواب دیدم آقا ماشالله لخت و مادرزاد ایستاده گوشه‌ی یک حمام. تمام بدنش پر بود از چرک‌های خاکستری. همه‌جا حتی صورت و پشت دست‌هاش. همان‌طور ایستاده بود درمانده و پریشان. از خواب پریدم. برای مادرم که تعریف کردم یک کم فکر کرد بعد گفت: شاید دارد توبه می‌کند... ولی از چی؟! ... آن بدبخت که من را همین جور ول نکرده به امان خدا... شاید هم رفته مک‌های سوریه ای جایی! تا آمد بغض کند که خودم کردم که لعنت بر خودم باد و چه می‌شد بکنم دست‌تنها، بین آن قوم الظالمین... حرف را عوض کردم و گفتم:

- تو این جور چیزها را از کجا می‌دانی؟

- من خواهر حضرت یوسفم نمی‌بینی چقدر خوشگلم؟

این یکی را انصافاً درست می‌گفت. همین چشم‌هایش یک دنیا می‌ارزند.

بلند می‌شوم می‌روم زیر دوش. آب می‌ریزم روی آینه‌ی حمام و به ابروهای کم‌مانی خوش فرم نگاه می‌کنم. خوبی تاتو به همین است. هر جور بخواهی برایت ابرو درست می‌کنند!

صدای پسر می‌آید. بریده بریده و پر هیجان :

- این‌هاشون آقا ماشالله... تو حموم زندانی شدن... مامانم با مادر جانم... بیا... اینجان

رنگ از روی مادرم می‌پرد... دستگیره که می‌چرخد... سرفه‌ها که تمام می‌شوند... صدای در حیاط که بلند می‌شود...

قطرات آب سرد حالم را جا می‌آورد... چشم‌هایم را کمی باز می‌کنم... پیشانی بلند دخترم چقدر شبیه قاب عکس رو به روست... و طنین صدایش: "این در لعنتی باد کرده... اون روزم همین جوری کیپ شد... تو

نبودی " حوله را محکم دورخودم می پیچم و جلو درحمام چمباتمه می زنم... قاب عکس در چشم‌هایم فرو می رود... صدای قرآن تمام محله را برداشته... حتما منیژه خانم و دخترهایش هم مشکی پوشیده اند و توی خانه نشسته اند منتظر... تا میت را بیاورند هنوز خیلی مانده... باید به پسرم تلفن کنم... باید بلیط بگیرم ... باید این جا نباشم...باید هم این خانه را ... هم مغازه ی کبابی را بگذارم برای فروش...باید... اما انگار نمی شود...هنوز هم نمی شود

درخت اقاچیا

چه قدر همه چیز عوض شده! سرخیابان بهشتی، عوض سلمانی وحدتی یک فروشگاه بزرگ لباس بود که سردرش یک تابلو سفید داشت با عکس یک آقای بورکت شلواری. معلوم نیست چندتا خانه را کوبیده‌اند تا شده ماکسیم به این عظمت!

سیمین همان اول کار فهمید که بین آن همه مجتمع‌های جور واجور گشتن دنبال پلاک ۳۳ هیچ فایده‌ای ندارد و فقط باید بگردد دنبال درخت اقاچیا که آن وقت‌ها شاخه‌هایش خلق آقا نظر را تنگ می‌کرد و هرچند وقت یک‌بار زنگ می‌زد شهرداری بیایند اصلاحش کنند.

آقا نظرمدام سوزنش روی خانه گیر می‌کرد. می‌نشست، بلند می‌شد، می‌رفت روی منبر که برابر هروجب خاکش طلا می‌دهند. پادگان را که از این‌جا ببرند همه‌ی این خانه‌ها می‌رود توی طرح. کل بلوار می‌شود تجاری... عمه طلعت ابروهای قجری به هم پیوسته‌اش را بالا می‌انداخت و با صدای خش‌دارش می‌پرسید:

- خب که چی؟ چه دخلی به ما دره؟

و او که خوره‌ی همین حرف‌ها بود مثل انتر چمپاتمه می‌زد جلو عمه و برایش حساب کتاب می‌کرد، دقیقا زمین را چند می‌خرند و چندتا خانه را که خراب کنند، می‌شود یک مجتمع درست و حسابی! عمه طلعت همان‌طور که دود قلیان را بیرون می‌داد، شصتت را حواله‌ی آقا نظر می‌کرد و می‌گفت: بیلاخ! ... مو یم فروختم! اما قبل از آن که فرصت کند خانه‌ی پدری‌اش را باز بکوبد توی سر او و دوباره بگو مگوها شروع شود، آقا نظر پیچ رادیو را باز می‌کرد و آن قدر موج عوض می‌کرد که عمه کلافه می‌شد پا می‌شد می‌رفت توی آشپزخانه سرش را به چیزی گرم می‌کرد. سیمین هم هوا دستش می‌آمد. بلند می‌شد می‌رفت پایین سردرس‌هاش یا ضبطش را روشن می‌کرد و دراز می‌کشید.

عمه‌ی ناتنی‌اش بود طلعت. پدرش که سربساط خوابش برد و دیگر بیدارنشده، آن‌ها سیمین را بردند پیش خودشان. پانزده ساله بود آن وقت‌ها و هرچی می‌پوشید، به تنش زار می‌زد. یک‌بار که آقا نظر می‌خواست مزه بریزد گفت: ما نفهمیدم تو کجات سیمینه به ای سیاهی...!

راسته‌ی بهشتی را گرفته بود و می‌رفت. چشمش به ردیف درخت‌هایی بود که بعضی‌هاشان آن وقت‌ها کوچک بودند و بعضی‌ها را هم بعدها کاشته بودند انگار.

از آن روزها خیلی سال گذشته و سیمین حتی حالا که ۴۰ سالش شده بود، وقتی می‌نشست و کلاهش را قاضی می‌کرد، با این‌که دلش می‌خواست همه چیز را بیاندازد گردن آقا نظر، نمی‌توانست. یاد چشم‌های نیز و حرکات شق و رق عمه طلعت که می‌افتاد به زحمت می‌توانست خودش را قانع کند آن شب که آقا نظر بیرونش کرد، از پشش بر نیامده باشد. آقا نظری که دماغش را می‌گرفتی نفسش بند می‌آمد.

او آن شب داد می کشید: برو بیرون و عمه فقط ایستاده بود روی پله ها و تماشا می کرد. همین جور چیزها را نمی توانست بفهمد وقتی یادشان می افتاد!

همه ی تابلوها عوض شده بود و خیابان بیست و پنجم نام شهیدی بود که لابد بعدها نشسته بود روی تابلو. پیچید داخل و کمی که رفت، شقیقه هایش تندتر کوبید و متوقفش کرد. ساختمان چندطبقه ای که سردرش نوشته بودند: مجتمع مسکونی میثاق. سوز ناجوری می آمد. شالش را جلوتر کشید و ایستاد کنار درخت افاقیا که حالا ریشه هایش بیرون زده بود. هنوز تک و توک برگ هایش از شاخه آویزان بودند. آن وقت ها اگر کسی بالا نبود می نشست کنار پنجره و پوست های تکه تکه ی قدیمی روی پوست جدید درخت را می شمرد.

تمام زنگ ها را خواند هیچ کدام اسم آقا نظر نبود. زنگ تمام واحدها را زد چندتایی که جواب دادند هیچ کدام نمی شناختندش. نه آقا نظر نه طلعت خانم هیچ کدام. پیدا کردندشان آن قدرها هم مهم نبود. حالا دیگر همه چیز تمام شده بود. فقط ویرش گرفته بود. کنجکاو بود ببیندشان!

ساعت از یازده گذشته بود. کاردیگری نداشت. ساعت ۵ باید می رفت کافه کتاب مهدی و می دیدش و به یاد آن روزها گیر می داد به ایرادهای دکتر پرتوی از نیچه که هردوشان نقطه ضعف مهدی بودند و مهدی هم نقطه ضعف دوباره ی او شده بود این روزها. آن قدر که دیگر چت های مجازی و لایوها و خاطره بازی ها جواب نمی داد. این ها را به مهدی نگفته بود. فقط بی خبر بلیط گرفته بود و آمده بود و دوست داشت راس ۵ آن جا باشد. کم نیست یک آدم سه سال آزرگار هر روز راس ۵ سرش را بالا بگیرد تا یک آدم دیگر راس ۵، آن طرف بلوار منتظری از تاکسی پیاده شود... بی خیال آن همه ماشین تند رد شود، درخت افاقیا را دور بزند و برود درشیشه ای را هل بدهد داخل و بگوید چطور؟ می دانست سالهاست که مهدی جایی نمی رود. بیدار که می شود، هر ساعتی باشد دوش می گیرد و یکی از چهارصد و بیست و پنج کراواتش را با یکی از چهارصد و بیست و پنج پیراهنش ست می کند و راه می افتد کافه کتابش را باز می کند و ده دقیقه نمی گذرد که آدم های همیشگی، یکی یکی پیدایشان می شود انگار هر کدام گوشه ای کمین کرده بوده اند منتظر مهدی که بیایند بنشینند و برایش حرف بزنند از هر چه خوانده اند و دیده اند و شنیده اند. ساعت ها با هم بحث کنند که آیا باید هیتلر را دوست داشته باشند یا نه؟ آیا درست است که هرنویسنده ای در ایران بوف کور خودش را داشته باشد و بهرام صادقی اگر می ماند حالا چی می نوشت و کارش به کجا می کشید و چرا آخرین فیلم مخلباف دوزار نمی آرزد؟ بعد هم یکی شان که از همه هیتر است زل بزند توی چشم های سیمین و بگوید چرا همه ی زن هایی که چهارخط کتاب می خوانند، فکر می کنند روح سرگردان فروغ فرخزاد در آن ها حلول کرده. سیمین هم چشم بدوزد به کراوات مهدی انگار که می خواهد جرات بگیرد و بعد بگوید: خب فروغ بیشتر شروع یک جریان اجتماعی و فکری است تا یک جریان ادبی و بعد هم حواله شان بدهد به چشم های قهوه ای و ساکت مهدی که هر کس را به شیوه ای آرام می کرد یا می نشاند سر جایش!

اما حالا باید می‌گشت دنبال یک چهره‌ی آشنا ... بنگاه عاکف که آقا نظر همیشه آن‌جا پلاس بود و حرف‌های صد تا یک گاز می‌زد، شده بود لوازم منزل و جوان قدکوتاهی که صاحبش بود به عمرش اسم آقا نظر را نشنیده بود. انگار همه‌ی آن آدم‌ها با خانه‌هایشان رفته بودند توی طرح و برای همیشه ناپدید شده بودند.

دلش هوای اقدس خانم را کرد. مثل تمام این سال‌ها که دلتنگش می‌شد و راه به جایی نمی‌برد. وقتی توی خوابگاه دانشگاه با هم‌اتاقی‌هایش نمی‌ساخت، وقتی سر آزمون فوق‌لیسانس فشارش افتاده بود. حتی وقتی فهمیده بود مهدی از همان ابتدا بخشی از خود او بوده و برای دمخور بودن با او فقط کافی است دهانت را ببندی، دست‌هایش را بگیری و اجازه دهی قطره قطره بنشینند هر جایی از تو که می‌خواهد و می‌خواهی. دلش می‌خواست این‌را به کسی جز خود مهدی بگوید، اما باز هم نتوانسته بود کسی‌را جای اقدس خانم بگذارد.

آن وقت‌ها اقدس خانم سن الان سیمین بود. ریزه میزه اما خوش‌تراش بود و پوست گندمی‌اش همه رنگ لباسی‌را خوش‌رنگ‌تر از آن‌چه بود نشان می‌داد! موهای فرفری کوتاهش مثل یک بوته‌ی گون روی سرش جمع شده بود. ته‌صدایی هم داشت که هیچ وقت جدی نگرفت ولی پایش می‌افتاد ادای همه‌ی خواننده‌های زن را درمی‌آورد و مهم‌ترین افتخار زندگی‌اش این بود که شجریان را از نزدیک دیده و چارکلام مشهدی باهاش حرف زده و او هم غش‌غش خندیده...

اولین بار که آمد درخانه‌ی عمه طلعت و خواست سیمین برود بهش زبان یاد بدهد، آقا نظر اخم‌هایش را کشید توی هم که سر پیری و معرکه‌گیری! سرشو ورش خورده.. میخه پول دیه‌ره حروم‌کنه افنده به دیپلم گرفتن... بوگو بذار بانک سودشه بیگیر بخور... اما عمه که برای حرف‌های آقا نظر تره هم خرد نمی‌کرد به سیمین گفت: وَخه برو... خوب نیس تو درهمسایگی...!

اقدس خانم ویدئو داشت و همیشه‌ی خدا روشن بود. جز مهدی آدم دیگری زنگ خانه اش را نمی‌زد اما هر وقت هم که زنگ می‌زد اقدس خانم اول تلویزیون را خاموش می‌کرد و در اتاق را می‌بست. خیلی زود شد محرم اسرار سیمین. همه چیزش را موبه‌مو برایش تعریف می‌کرد. از هیکل قناس ناظم مدرسه گرفته تا متلک‌هایی که توی راه می‌شنید و پسرخوش تیپی که توی حرم افتاده بود دنبالش و عطرش بوی دارچین می‌داد. حتی ازش پرسیده بود با پسر آقا صالح معمار چه کار کند که هرروز جلو پایش شماره‌تلفن می‌اندازد؟ یا نامه‌های عاشقانه‌ی بی‌مخاطب می‌گذارد توی شکاف کوچک درخت اقاکیا؟ گفته بود این‌ها از این شماره‌ها و نامه‌ها زیاد دارند... هرکی برداشت، برداشت. سنگ مفت گنجشک مفت! ... دوست داشتن که این جور نیست دختر جان!... بعد هم گفت اگر خیلی اذیت کرد، بگو تا این مهدی رفیق‌هایش را بیندازد به جانش رُب و رُبش را از یاد ببرد.

هروقت می‌رفت بعد زبان، برایش فیلم می‌گذاشت. یک روز عصر سر یک فیلم کلی اشک ریختند و وقتی دختره با پای برهنه روی خورده شیشه‌ها می‌رقصید، اقدس خانم بلند شد رفت توی آشپزخانه و گفت: آدم دلش ریش میره! آن روز غروب عمه طلعت روضه بود و اقدس خانم به سیمین گفت بنشیند الان عدس پلواش حاضر می‌شود. به مهدی هم گفته بیاید. می‌نشینند سه تایی بر باد رفته را می‌ببینند. همان شب اقدس خانم بهش پیشنهاد داد برای او و مهدی کارکند!

دو روز در هفته به بهانه‌ی درس خواندن خانم‌های دوستانش، کوله‌اش را برمی‌داشت و می‌رفت در خانه‌ی بچه‌ها یا به آدرس‌هایی که اقدس خانم می‌داد، فیلم‌ها و نوارهایش را می‌فروخت. انواع شوهای نوروزی آن طرف آب، فیلم‌های فردین، بهروز وثوقی و فیلم‌های خارجی. نوارهای خواننده‌های مختلف هم بود. چندبار هم عکس هندی برد مدرسه. گویندا و سری دیوی بیشتر فروش می‌رفت. پونام طرفدارهای خودش را داشت اما بقیه را هم می‌خریدند. اقدس خانم حقیقتش را بهش می‌داد. به‌علاوه از هر نوار جدیدی که می‌آمد یکی مجانی برایش ضبط می‌کرد. یک‌بار چند تا از کتاب‌های مهدی را برد برای معلم ادبیات‌شان. لولیتا را رئیس مدرسه دیده بود و به خانم معلم تذکر داده بود. بنده‌خدا شانسش گرفته بود گوروگهواره‌ی ساعدی را ندیده بودند. ماجرای عکس هندی‌ها را هم یکی از خودشیرین‌های کلاس لو داد. درست بعد آخرین امتحان سال چهارم. سیمین را نگه داشته بودند توی دفتر و زنگ زده بودند خانه. آقا نظر برداشته بود...

امروز عکس ... فردا مواد... پس فردا هم شیکم می‌بالا... تحویل بیگیرن طلعت خانم... از سگ که آدمیزاد به‌عمل نمی‌یه... از او بابای م‌فنگیش کم کیشیدم؟ حالا نوبت ای رفته...

آقا نظر همه‌ی این‌ها را با جیغ و داد پشت در حمام بار عمه طلعت کرده‌بود. می‌گفت خودش را گربه شور کرده و تا خود مدرسه دویده. توی راه هم چهاربار ایستاده و هی به آقا سلام داده و هی نذر و نیاز که آبروریزی نشود...

توی دفتر دو سه تا زد زیر گوش سیمین و بنای فحش و نفرین را گذاشت. وقتی ناظم قناس مدرسه بالاخره آرامش کرد، کلی جزع فزع و التماس درخواست جلو همه که ورپریده درساش خوبه... خامی کرده... ناهمی کرده... شما خانومی کنین تصدیق وامونده‌شه بدن دستش.

توی راه هم هرچی نفرین و نصیحت بلد بود همین جور قاطی هم نثارش کرد و سیمین هم آن وسط‌ها که عمه ساکت می‌شد فقط التماس کرده بود که عمه جان یواش‌تر زشته! تا توانسته بود سرش را انداخته بود پایین و خداخدا می‌کرد یک وقت مهدی سرراهشان سبز نشود، عمه کاسه و کوزه را وسط خیابان سرش بشکند. شکر خدا هیچ چیز را از چشم اقدس خانم ندید اما مهدی شد بدعالم!

وقتی رسیدند، آقا نظر رفته بود همه‌ی نوار کاست‌ها و شوها و فیلم‌ها و کتاب‌ها را از زیرزمین کشیده بود بیرون. دور و بر دویست تا می‌شد همه را مثل روده‌ی سگ روی هم تلنبار کرده بود. ویدیو‌ها را هم شکسته و انداخته بود روی نوارها. عکس‌های هایش و کتاب‌های مهدی را هم پاره کرده بود. خودش خانه نبود!

سیمین جیغ کشید:

- کثافت! مرتیکه‌ی کثافت!

طلعت خواباند توی گوشش: صداته بَر سلیطه!

عمه را هل داده بود یک طرف. خودش را انداخته بود روی تل نوارها و عکس‌ها و کتاب‌ها و زار زده بود. عمه طلعت رفته بود بالا سیمین صدای کل کل قلیانش را از پایین پنجره می‌شنید.

هوا تاریک شده بود و سیمین هنوز توی حیاط بود. داشت نوارهایی را که خیلی خراب نشده بودند جدا می‌کرد با چسب قطره‌ای درست‌شان کند. سه چهارتا را چسباند هرچند دیگر هیچ چیز مثل اول نمی‌شد.

وقتی آقا نظر کلید انداخت محلش نگذاشت. اما از پله‌ها که بالا می‌رفت نگاهش کرد. کارد می‌زدی خوش در نمی‌آمد. رگ‌های گردن باریکش بیرون زده بود و قیافه‌اش آدم را یاد یک کلاغ عصبانی می‌انداخت که می‌خواهد چشمت را در بیاورد و نمی‌تواند. آقا نظر انگار متوجه نگاهش شده باشد ایستاد:

- ای خانه جای ای کثافت کاریا نیس! به او زنیکه‌ی پسر بازم بوگو تا استشهاده محلی درست نکرده دست و پاشه جَم کنه... حیف که شوور خدایا مرزش ریغیقوم بود...

سیمین سرش را انداخت پایین زیر لب غر زد:

- خونه‌ی تو نیس ... ایکبیری!

فکر نمی‌کرد بشنود اما شنید. آقا نظر رفت بالا. پشت گوش‌هایش قرمز شده بود زیر نور لامپ روی دیوار. سیمین صدای غرغره‌های او و پیچ‌پیچ‌های عمه طلعت را می‌شنید. نمی‌فهمید چه می‌گویند دوباره گرم چسباندن نوارها شد. نیم ساعتی گذشت آقا نظر آمد پایین و یگراست رفت توی زیر زمین کمی بعد با یک گونی خالی برگشت. نشست کنار فیلم‌ها و نوارها. همه را می‌ریخت توی گونی. انگار برگ‌های خشک پای درخت بودند. سیمین بند دستش را چسبید: چیکار می‌کنی حمال؟ عمه... آی عمه بیا... آقا نظر با آرنج کنارش زد در گونی را بست. سیمین چسبیده بود به کیسه و زار می‌زد. آقا نظر لگدی حواله‌ی رانش کرد: سلیطه‌ی پدر سگ!

کیسه را برداشت برد دم در گذاشت پای درخت افاقیا. بعد آمد و ایستاد کنار در که هنوز باز بود. به بیرون اشاره کرد:

سیمین روی زمین نشسته بود. به بالا نگاه کرد. عمه طلعت در راهرو را باز کرده بود و آمده بود بیرون روی پله‌ها دستش را گرفته بود به نرده داشت آقا نظر را نگاه می‌کرد انگار اولین بار است می‌بیندش.

- عمه... بهش بگو نوارامو...

و چند قدم رفت سمت پله‌ها. عمه طلعت هنوز چشمش به آقا نظر بود. نور لامپ روی دیوار، افتاده بود روی صورتش و گوشه‌ی لبش انگار به لبخندی باز می‌شد. سیمین برگشت رفت توی زیر زمین لای کتاب‌ها دنبال پول‌هایش گشت. آمد بیرون حرفی بزند آقا نظر ایستاده بود دم درسیگار می‌کشید. با پنجه‌ی پا ضرب گرفته بود روی زمین. پنجاه تومانی توی جیب مانتوش داشت. از ظهر لباس مدرسه تنش بود. دوباره رفت لباس‌هایش را چپاند توی کوله اش.

اگر اقدس خانم خانه بود مشکلی نبود اما دو روز بود رفته بود قوچان و معلوم نبود کی برگردد. از شانسی وقت رفتن شماره‌ی خانه‌ی مادرش را داده بود اگر کاری پیش آمد زنگ بزند. سیمین آن وقت‌ها دفتر تلفن سیار بود. شماره را همان‌جا حفظ کرده بود. اما حالا هر چه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد حتی یادش نبود تکه کاغذ را چکار کرده!

راه افتاد بروی خانه‌ی مهدی اما سر چهار راه دو تا جوان ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. هردو شان را می‌شناخت. از ترس مهدی نبود تا به حال چندبار از دیوار خانه‌ی اقدس خانم بالا رفته بودند. بی‌آن‌که بفهمند پیچید توی خیابان بغلی. خانه‌ی هرکدام از هم‌کلاسی‌هایش که می‌رفت، هردوگی هم که ردیف می‌کرد، باز هم مادرهایشان به عمه تلفن می‌زدند و ته و توی قضیه را درمی‌آوردند. بی‌هدف راه افتاد توی خیابان‌ها. ماشین گشت که از سر خیابانی پیچید، دوید و خودش را انداخت توی یک بقالی.

مرد پشت پیشخوان داشت فوتبال تماشا می‌کرد. جواد زرینچه گل زده بود و ورزشگاه را برده بود روی هوا. پنکه‌ی سقفی دور خودش می‌چرخید. سیمین نفس‌نفس می‌زد:

- ب ببخشید آب ساندیس دارین؟

مرد سرش را چرخاند طرفش. سیمین موهایش را داد زیرمقنعه.

- ساندیس چی می‌خوای؟

چشم‌های درشت سیاهی داشت با ابروهای پرپشت پهن. دوباره پرسید:

- چی بدم؟

سیمین پنجاه تومانی کهنه را گذاشت روی پیشخوان:

- نمی‌دونم... آلبالو

مرد چپ‌چپ نگاهش کرد. سیمین دوباره مقنعه‌اش را کشید جلو. مرد چشم به تلویزیون یک بسته ساندریس آلبالو گذاشت روی پیشخوان. بعد هم باقی پولش را.

آمد بیرون و دوباره به‌راه افتاد. اشک‌هایش بند نمی‌آمد. به‌سرش زد بایستد کنار خیابان و سوار اولین ماشینی بشود که جلوش بوق می‌زند اما به‌جایش رفت داخل یک باجه‌ی تلفن عمومی. در بسته نمی‌شد. نشست روی کوله‌اش و نی را فرو کرد توی ساندریس. خنکای شربت دوید توی رگ‌هایش و برای اولین بار از این‌که می‌تواند چیزی بنوشد، خوشحال شد. دست برد و از بودن باقی پول در جیبش مطمئن شد. ایستگاه اتوبوس روبه‌رویش خالی بود و یک گربه‌ی خاکستری بزرگ پایین سکو دراز کشیده بود. چشم‌هایش از دور برق می‌زد.

تکیه داد و تمام حواسش را جمع کرد شماره تلفن اقدس خانم یادش بیاید: بیست و دو صفر هفت! خودشه! کد قوچان و بعد هم شماره.

اقدس خانم بهش گفت هر جور شده برگرد خانه! التماس کن رات بدن! فردا تا ظهر مشه‌دم. پرسیده بود الان دقیقا کجایی و بعد دلداریش داده بود همه چیز درست می‌شود. رات ندادن برو جای مهدی! و این را با لکنت گفت.

مسیر برگشت تا خانه را دوید بی‌آن که صدای مهدی را از پشت سرش بشنود. سر آخر با فشار دست‌های او بر شانه‌اش متوقف شد و به خودش که آمد داخل یک کوچه‌ی باریک بودند. صورتش خیس بود و پیراهن روشن مهدی هم. گفت که داشته می‌رفته سیگار بخورد که او را دیده... سرخیابان آقا نظر را دیدند که تکیه داده بود به درخت اقاکیا و سیگار می‌کشید. آن‌ها را که دید رفت تو و در را بست. چراغ‌های خانه در چشم به هم زدنی خاموش شدند. سیگار روشن مانده بود پای درخت اقاکیا. سیمین می‌لرزید و مهدی بی‌خبر از همه‌جا دستش را گذاشته بود روی زنگ و بی‌وقفه فشار می‌داد... بی‌فایده بود و چراغ چشمک زن ماشین گشت به ماجرا پایان داد. سیمین که سوار می‌شد چشمش به گوشه‌ی پرده‌ی اتاق بالایی افتاد که کنار زده شده بود و سیاهی عمه طلعت که پیدا بود...

به هتل که رسید حتی به خودش زحمت نداد پرده‌ها را کنار بزند. شال و پالتوش را درآورد و انداخت روی مبل. از توی کیفش یک چسب زخم درآورد و زد به پشت پایش. موبایلش را برای سه کوک کرد و ولو شد روی تخت: حتما یک‌جایی در همین شهر مرده بودند. می‌شد برود اداره‌ی ثبتی جایی که بدانند کی

مرده است و کی زنده! یا تلفنی چیزی از آشنایی کسی شاید یکی از بنگاهی‌ها. اگر می‌خواستند می‌آمدند دنبالش توی این سال‌ها. آدم اگر دلش بخواهد کسی را پیدا کند هزارتا راه وجود دارد. کاش جرات می‌کرد از مهدی بپرسد. مهدی را خوب می‌شناخت. وقتی نمی‌خواست جواب بدهد مامورها حریفش نبودند او که جای خود داشت. آن شب هم جواب درست و درمانی به مامورهای کلانتری نداد. جواب عمه و آقا نظر را هم که روز بعد آمدند، اصلاً نداد. عمه پایش را کرده بود توی یک کفش که این لندهور دخترما را بی‌آبرو کرده باید بگیردش و آقا نظر هم بی‌توجه به هشدارهای بازپرس پشت میز، سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد که بر شیطون حرومزاده نعلت. از خداتوم پشه سن بابای مو ره درِی... دختر ۱۸ ساله افتیده تو دومنت!..

فقط بیست‌ونه سالش بود مهدی آن وقت‌ها! بعدها حرفش را پیش کشید که عموی خدابایمرزش سرهنگ آگاهی بوده و ریش گرو گذاشته جلو عقدشان را بگیرند و دوست داشتن که به ازدواج نیست سیمین و هیچ وقت نمی‌خواستهم و نمی‌خواهم تو را قاطی دردسرهای خودم کنم! من خودم را می‌شناسم آدم نشستن و تماشا کردن نیستم و این هم یعنی دردسر پشت دردسر می‌فهمی؟ یعنی بی‌حساب بودن با عالم و آدم و نداشتن هیچ‌کس که نگرانش باشی و نگران باشد آن‌طور که همه هستند. بعد هم گفته بود برو تهران ارشدت را تمام کن. سعی کن خوب بفهمی دانشکده‌ی هنر جای هرکسی نیست. برو سیمین و درخت اقا قیا را فراموش کن. آن محله را و آن آدم‌ها را و از همه مهم‌تر سایه‌ی آقا نظر را فراموش کن.

خودش هم فراموش کرده بود هم ماجرای کلانتری را و هم آن شب سیاه لعنتی را که با گزارش آقا نظر ریخته بودند توی خانه‌اش و کتاب‌ها و فیلم‌ها و خودش را یک‌جا برده بودند و بعد هم نشانش کرده بودند و هر جا که می‌رفت ردش را می‌زدند و زندان شده بود خانه‌ی دومش...

از اتاق بغلی بوی سیگار می‌آمد. پلک‌هایش داشتند سنگین می‌شدند. اما خاطرات آن روزها نمی‌گذاشت. از کلانتری با اقدس خانم برگشت و سیر تا پیاز قصه را برایش گفت. فقط غصه‌ی فیلم‌های اقدس خانم را می‌خورد که هنوز نفروخته بود:

- حیف شد... به خدا من!

- چقد تا کنکورت مانده؟

- نمی‌دونم... یه ماه دیگه... فک کنم...

اقدس خانم رفت کتاب دفترهایش را جمع کرد و هرچی لباس داشت آورد همه را ریخت توی یک چمدان و گفت:

- مادرم قوچان تنهاییه. از خدایه بری جاش. تو ای یک ماه فقط درس! فهمیدی؟

روز کنکور آمده بود دم حوزه. بعد هم ناهار رفته بودند چلوکباب شمشیری. اقدس خانم سر ناهار گفت: به عمه‌ت گفتم کجایی!

- یه بارم زنگ نزد. من زدم جواب ندادن

اقدس خانم یک پاکت گذاشت جلو سیمین و پوزخند زد:

- گفت از دیه‌ی ننه بابات مانده. بیشترشه تو ای سالا خرجت کردن. سفارش کرد ولخرجی نکنی!

سیمین پاکت را برداشت و گذاشت توی کیفش.

- بازش نمی‌کنی؟

- آقا نظرم دیدی؟

- حالا مخی چکار کنی؟

سیمین شانه بالا انداخت:

- نمی‌دونم تا اعلام نتایج باید دنبال جا باشم دیگه

- بری او نگفتم که... مادرم همی الانشم منتظره. گفتم امشب می‌فرستم بری قوچان. خانه‌ی خودوم خوب نیس... ور دل اینایی...درد سره... بعدشم هر جا قبول شی خوابگا دره...

- اگه نشدم چی؟

- حالا...

آنروز آخرین باری بود که اقدس خانم را می‌دید. ریمل زده بود و موهایش را بلوند کرده بود. روز اعلام نتایج اقدس خانم به کما رفته بود. دو روز قبلش تصادف کرده بود. انگار فقط می‌خواست سیمین برود بالای سرش و باهاش حرف بزند و خیالش را راحت کند از بابت دانشگاه فردوسی و رشته‌ی ادبیات و خوابگاه پردیس. سیمین که از اتاق رفت بیرون، اقدس خانم هم برای همیشه رفت رد کارش!...

توی فرودگاه نشسته بود منتظر هواپیمایی که نقص فنی داشت و قرار بود با یک ساعت تأخیر بلند شود. کنارش دختر جوانی نشسته بود با موهای عسلی و روسری قرمز. داشت برای زن مسنی که پهلویش بود پرتغال پوست می‌کند. پیرزن مانتو گلداری پوشیده بود و یک روسری کرمی سرش بود. بهش لبخند زد: مسافر تهرونی؟ با لبخند گفت: بله!

- ساعت دوازده؟... تأخیر داره چرا؟

سیمین شانه بالا انداخت و با خنده گفت:

- نقص فنی!

- این هواپیماهام که مادر جون تپ تپ می افتن پایین!

سیمین دوباره خندید. دختر جوان بهش پرتغال تعارف کرد و بعد رفت پوست هایش را بیندازد توی سطل آشغال. پیرزن گفت:

- نوهی خواهرمه. تهرون قبول شده داروسازی.

دختر به پیرزن نگاه کرد و اشاره کرد می رود دستشویی

- منم گفتم چه کاریه؟ من که تنهام از وقتی اومده شبا راحت می خوابم... تنهایی فقط واسه خدا خوبه!... دختر کم حرفیه... حوصله‌ی وراجی‌های منو نداره اما خب آدم وقتی با هم خون خودش حرف می‌زنه یه چیز دیگه‌س!

چشمش به دختر بود که داشت می‌رفت سمت دستشویی و باسن بزرگش به چپ و راست تکان می‌خورد. سیمین بلند شد:

- می‌شه مراقب وسایلم باشین؟ می‌رم تا بیرون

جلو فرودگاه بنا کرد قدم زدن. کافه‌ی مهدی پلمپ شده بود همان پریشب که او توی قطار بوده. مهدی را برده بودند به همان جرم‌های همیشگی و این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نبود و گفته اند کافه‌ی او پاتوق آدم‌های ناخوب مشهد بوده و شاعرها و نویسندگانی که همسایه را شاکی کرده‌اند، بس که سیگار کشیده‌اند و چه و چه... شانس آورده که دیروز آن‌جا نبوده و الان هم بهتر است حواسش به تماس‌های تلفنی و مجازی اش باشد کار ندهد دستش و هیچ بعید نیست مامورها سراغ او هم بیایند. هرچه زودتر راهش را بکشد و برود دنبال بخت و اقبالش. همه‌ی این‌ها را صاحب دکه‌ی آن طرف خیابان گفته بود و چون دیده بود او خانم نازنینی معلوم می‌شود، راه و چاه را نشان داد. پیرمرد همان‌طور که حرف می‌زد چشمش به کارگرهای شهرداری بود که آمده بودند درخت افاقیا را دریاورند این بار از ریشه. کاسب‌های محل گفته بودند زیادی توی دست و پاست و جلو نور را می‌گیرد. برگ هایش هم که می‌ریزند، می‌شود قوز بالای قوز.

سیگاری گیراند و رفت یک گوشه‌ی خلوت شروع کرد به کشیدن...

عمه طلعت با این که بچه نداشت، هیچ وقت از بودن سیمین خوشحال نبود. یا اگر بود حرفی نمی‌زد. با آقا نظر هم خیلی کم صحبت می‌کرد و آن‌ها هیچ‌کدام با سیمین حرف نمی‌زدند جز وقت‌هایی که لازم بود: برنج را آبکش کن، سالاد درست کن تا من بروم خانه‌ی فلانی برگردم. یا آقا نظر می‌گفت می‌روی پایین این

روزنامه را هم ببر بگذار توی انباری یکی دوبار هم بی هوا آمده بود پایین گفته بود صدای ضبطش را کم کند. طولانی‌ترین حرف‌های عمه طلعت هم همان‌ها بود که آن روز توی راه برگشت از مدرسه بهش گفته بود. فکر کرد اگر دوباره ببیندش چه حرف‌هایی به هم می‌گویند؟ در این شهر غیر از آن دو درخت اقلیا آشنای دیگری نداشت که یکی را کنده بودند! بی‌فایده بود راه بیفتد دنبال قدیمی‌های محل. اگر مرده باشند؟... این بار نه... بعدها فرصت داشت بیشتر بگردد. مهم نبودند اما پیدایشان می‌کرد خیالش راحت می‌شد. می‌توانست برود آسایشگاه‌ها را بگردد. باید می‌پرسید شاید توی روزنامه آگهی می‌داد. آدم اگر بخواهد کسی را پیدا کند هزارتا راه وجود دارد.

برگشت توی سالن و نشست کنار پیرزن و دختر. به ساکش اشاره کرد و گفت:

- ممنون

دختر لبخند زد. پیرزن پرسید:

- تهرودانشجویی؟

- نه زندگی می‌کنم... کار می‌کنم... تدوین‌گرم

چی چی هستی؟ ببینم شوهر کردی؟ مشهد کسی رو داری اومدی؟

از بلندگو شماره‌ی پروازش را اعلام کردند. دختر جوان بلند شد و به پیرزن هم گفت بلند شود. سیمین ازشان تشکر کرد. هنوز نشسته بود

- مگه شما نمی‌بای؟

سیمین بلند شد. پیرزن و دختر جلوتر می‌رفتند. چمدانش را تا نزدیک تریا دنبال خودش کشید و بعد راهش را جدا کرد. روی اولین صندلی نشست و رفتن آن‌ها را تماشا کرد. توی صف پیرزن برگشته بود داشت بین جمعیت دنبال سیمین می‌گشت. کمی بعد آن‌ها از گیت خارج شدند. بلندگو برای آخرین بار از مسافره‌ای پرواز او خواهش کرد سوار شوند. کمی بعد اسم خودش را از بلندگو شنید قلبش هری ریخت پایین و آب دهانش را قورت داد... احضار شدن حس خیلی بدی به آدم می‌دهد! این‌را مهدی می‌گفت...

برای خودش چای سفارش داد و محو تماشای آدم‌ها شد. هرکدام به سمتی می‌رفتند درگیر رفتن به جایی یا برگشتن از جایی بودند. بعضی‌ها هم کسی آمده بود استقبالشان. بیرون آفتاب بود و باد ملایمی پرچم‌های سفید را تکان می‌داد. تاکسی‌های زرد به ردیف ایستاده بودند.

بیرون دایره

همه جا بوی تینر پیچیده بود. از پایین سر و صدای کارگرها می آمد. داشتند سالن را رنگ می زدند. طبقه ی بالا دو سه تا از پیرمردها نشسته بودند جلو تلویزیون.

هنوز کارهای زیادی مانده بود و در آن کمبود وقت و نیرو کسی نمی توانست مراعات سیاتیک آسیه را بکند. چرخ دستی داروها را هل داد سمت بخش خصوصی. داروهای همه را داد و سرآخر رفت سراغ زندگی. در اتاق بسته بود. از داخل صدای تلویزیون می آمد. با تعجب شانه بالا انداخت. زندگی که هیچ وقت تلویزیون نمی دید! در زد و رفت داخل. بوی سیگار مانده زد توی دماغش. هیچ کس نبود. حمام و دستشویی هم خالی بود. پنجره برخلاف همیشه باز بود. نشست لبه ی تخت و نفس تازه کرد. تلویزیون اخبار ورزشی پخش می کرد.

آسیه این اتاق را خیلی دوست داشت. برخلاف اتاق های خصوصی دیگر که پر بود از قاب عکس، کتاب، روزنامه و خنزر پنزهایی که پیر و پاتال های پولدار با خودشان یدک می کشند، این جا کاملا خلوت بود. همین باعث می شد کوهی زمین بزرگی که روی پاتختی بود، حسابی به چشم بیاید. کسی چه می دانست شاید زندگی آدم دنیا دیده ای باشد که حالا از جبر زمانه اسیر این اتاق شده و هر وقت این کوه را می چرخاند، خاطرات یک جایی برایش زنده می شود و سر تکان می دهد که هی روزگار نامروت چی بودیم و چی شدیم!... تمام وسایل زندگی در همان ساک دستی کوچکی که با خودش آورده بود، جا می شد. جلو روشویی شانه و مسواک و تیغ ریش تراشی اش و توی کمد هم حوله ی حمام، دو سه تا پیراهن و شلوار و لباس زیر به دقت تا شده بودند. یک بارانی و کلاه قدیمی و یک جفت چکمه که آسیه را یاد ژنرال های با ابهت قزاق می انداخت.

مثل همه ی وقت هایی که دوست داشت فکر کند اتفاق خاصی نیفتاده، زبانش را برد زیر تنها دندان مصنوعی اش و سعی کرد درش بیاورد. بعد بلند شد، طول و عرض اتاق را قدم زد. جلو تلویزیون ایستاد. دو نفر داشتند کشتی می گرفتند... باز قدم زد و دندان مصنوعی اش را با زبانش نشانند سرچایش! شاید رفته باشد توی حیاط! رفت از پنجره به پایین نگاه کرد. بوی کود حیوانی توی هوا پخش بود. نهال های کوچک روبه رو مثل پسر بچه های دبستانی به صف ایستاده بودند. آسیه برای این که تمام محوطه را ببیند، هیکلش را تا کمر بیرون داد. زن های بهزیستی مشغول کاشتن بنفشه بودند، اما زندگی دور و برشان نمی پلکید. پنجره را بست و از اتاق بیرون رفت.

یکی از پرستارها با یک سبد پر از ملافه، پله ها را بالا می آمد. زندگی را از صبح ندیده بود اما مطمئن بود که صدای تلویزیون را از داخل اتاقش شنیده. بوی سیگار را هم فهمیده اما حوصله اش را نداشته برود گیر بدهد به سیگار کشیدنش. گفته این دم عیدی را بگذار حال کند با خودش. بعد هم چند تا فحش زیرلبی نثار خودش کرد که آخر آدم چرا باید از آسانسور بترسد؟ آسیه هم مثل همیشه خندید که خودت می ترسی این ملافه ها که نمی ترسند!

آن پایین دو تا از کارگرها با هم بگو مگو می‌کردند و چند تا از پیرمردها دورشان را گرفته بودند. خانم منشی پشت میز پذیرش با تلفن حرف می‌زد. آسیه را که دید با دست اشاره کرد برود پیشش. آسیه داد زد:

- زندی رو ندیدی؟

خانم منشی سرش را به علامت نه تکان داد و دوباره با دست اشاره کرد برود پیشش. حوصله ی حرف های صد تا یک غازش را نداشت. نگران زندی بود. از سالن خارج شد. تمام محوطه را چرخید. نگهبان دم در مطمئن بود که مگس هم نمی تواند دور از چشم او، از در آسایشگاه خارج شود، زندی که جای خود دارد و بعد هم کلی حرف زد که آسیه تازه وارد است و هنوز اخلاق سالمند های این جا دستش نیامده و توی بخش خصوصی باید حواسش به خیلی چیزها باشد که همه اش حول چشم چرانی زندی دور می زند و این که او با همه فرق دارد. آسیه وسط حرف های نگهبان راه افتاد سمت تویوتای سفیدی که به تازگی مقابل دیوار پشتی اتاق نگهبانی پارک بود. کنار دیوار تلی از شاخه های خیس در شعاع آفتاب برق می زدند.

آن طرف شاخه‌ها زندی لمیده بود گل دیوار. پکی به سیگارش زد. انگار نه انگار که آسیه دست به کمر چشم می دراند که این جا چرا؟!.. بلوز بافت خاکستری اش را روی لباس های راه راه آسایشگاه پوشیده بود. روی سینه اش کمی برآمدگی داشت تو گویی چیزی در جیب بغلش پنهان کرده بود. موهای کم پشت و سفیدش را به یک طرف شانه زده بود. می شد چروک های صورتش را بشماری اما پوستش یک جورهایی مثل میوه برق می زد. چشم های ریز قهوه ای اش به نقطه ای نامعلوم خیره بود. آسیه دندان مصنوعی اش را گوشه ی دهانش جابه جا کرد. چقدر خوب که زندی این جا توی این آسایشگاه است. چقدر خوب...

رفت جلو و سیگار نصفه نیمه را از بین لب های زندی برداشت می خواست بیندازد زمین اما آن را برد سمت دهانش. دود را فرستاد داخل ریه هایش و با صدای دورگه ای گفت:

- وقت ناهاره

و باز مقتدرتر ادامه داد:

- و داروها

بی آن که نگاهی به آسیه بیاندازد، دست برد سمت سینه اش و برآمدگی را لمس کرد و بعد دستش را به زمین گرفت و بلند شد. آسیه تکیه داده بود به دیوار و به شانه های پهن و پایین افتاده اش نگاه می کرد که داشت دور می شد. هر آدمی برای خودش رازهایی دارد یا چیزهایی که ممکن است مسخره باشند اما برای خودش مهم هستند. نباید پا پی اش می شد. ته سیگار را انداخت زمین، مثل زندی زیر پایش له کرد و بعد راه افتاد دنبالش...

بگو مگوی کارگرها تمام شده بود و داشتند وسایلشان را جمع می کردند. زندی دستش را گرفته بود به نرده های تازه رنگ شده و داشت از پله ها بالا می رفت. تا خواست برود ببردش سمت آسانسور خانم منشی

صدایش زد می‌خواست کارت عروسی‌اش را بدهد و بگوید چرا دیر دعوتش کرده. آسیه کارت را گرفت و سر تکان داد که دیر نیست. زندی روی پله‌های آخر بود. آسیه قدم کش رفت سمت آشپزخانه... سه روز هم برای خودش کلی وقت است. کت دامن گل بهی‌اش تمیز و اتو کشیده بود. اگر ساعت سه از آسایشگاه می‌رفت، چهار می‌رسید خانه. استراحت می‌کرد و دوش می‌گرفت بعد هم می‌توانست یک ساعتی برود بنشیند و برگردد... فندک گرفت زیر کارت عروسی و تا آشپز آمد رویش را برگرداند و چیزی بپرسد، شیر آب را چرخاند روی کاغذهای سوخته. بعد هم چرخ دستی غذا را چرخاند سمت در و همان‌طور که آن را بیرون می‌برد، دندان مصنوعی‌اش را گوشه‌ی دهانش جابه‌جا کرد...

در طبقه‌ی بالا، زندی پشت در اتاق خانم سرهنگ ایستاده بود. دستش روی دستگیره بود و گوش چسبانده بود به در. آسیه را که دید راهش را کشید و رفت. صدای خانم سرهنگ می‌آمد. اتاق را گذاشته بود روی سرش:

- یکی منو تمیز کنه. مردم تو کثافت!

آسیه رفت پوشکش را نگاه کرد. خشک بود. خانم سرهنگ بادی رها کرد. آسیه دستش را کنار کشید. نیشخندی گوشه‌ی لب‌های پیرزن نشست. حشره‌ای توی جمجمه‌ی آسیه پرپر می‌کرد.

- خبری از سرهنگ نشد؟

- غذا تو بخور

- تمیزم می‌کنی؟

- آره بعد نهار.

- سرهنگ گفت اون زنیکه‌ی گه رو می‌اندازه بیرون... همین شب عیدی می‌اندازتش بیرون می‌فهمی؟

- آره غذا تو بخور

خانم سرهنگ شروع کرد به خوردن. قاشق سوم ظرف را پرت کرد روی زمین و زد زیر گریه! آسیه پلوه‌ها را جمع کرد و ریخت توی ظرف. یکی از پیاله‌ها را برداشت و یک قاشق آس رشته گذاشت دهن پیرزن.

- گریه نکن

دستش را پس زد:

- گمشو بیرون سلیطه... زندگیمو آتیش زدین! زندگیتونو آتیش می‌زنم. گور پدر همه تون...

دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. تلاش می‌کرد از تخت بیاید پایین. آسیه او را که یک بند گریه می‌کرد، خواباند روی تخت. چرخ دستی را هل داد بیرون. غذای اتاق‌های خصوصی را داد و سرآخر رفت سراغ زندی. چرخ دستی را گذاشت دم در. سینی را برداشت در زد و رفت تو. زندی داشت دندان‌های مصنوعی‌اش را

مسواک می‌زد. این جور وقت‌ها آسیه می‌فهمید گرسنه است و هرچی جلوش بگذارند تا آخر می‌خورد. این وقت‌ها بهترین موقع بود که به بهانه‌ی رفع خستگی بنشند روی صندلی و او را درحالی‌که سخت با غذایش درگیر است تماشا کند. این بار اما اشتباه کرده بود. با این که زندگی فقط با غذایش بازی می‌کرد و هر از گاه از بودن آن شی رازآلود در جیبش مطمئن می‌شد، آسیه از عادت هر روزش منصرف نشد و تا وقتی زندگی قاشقش را کنار نگذاشته بود نشست و با همان ریتم آرام غذا خوردن او زندگی خودش را مرور کرد.

مثل همه‌ی تازه عروس‌های قدیم آسیه هم از هرانگشتش هنر می‌ریخت. همه جور غذای خانگی می‌پخت و تا شوهرش نمی‌آمد لب به غذا نمی‌زد. چند بار زیر قابلمه را روشن می‌کرد. شوهرش که می‌آمد معمولاً گرسنه نبود. تماشای یک سال زندگی... از بیست و نهم اسفند دوازده سال قبل تا بیست و نهم اسفند بعدش که فهمید خانه‌اش را روی خرابه‌های یک زن اصفهانی بی‌کس و کار بنا کرده. بعد طلاق کم‌کم همه‌ی هنرهایش را فراموش کرد. هر چند وقت یک بار چوب حراج می‌زد به وسایل خانه‌اش!

جسته گریخته از زندگی‌اش برای زندگی گفته بود و این که در این سال‌ها هرچند وقت یک‌بار کار عوض می‌کرده و پول جمع می‌کرده. خسته که می‌شده کارش را ول می‌کرده و پس اندازش را می‌خورده. بی پول که می‌شده، دوباره کار گیر می‌آورده. زندگی فقط سرتکان داده بود که یعنی می‌فهمد. هرچند وقت یک بار هم توصیه کرده بود یک‌جا خودش را بیمه کند. یک‌بار هم خیلی محترمانه سن و سالش را به رخ کشیده بود و گفته بود از کار افتادگی زمان نمی‌شناسد. یک هو می‌آید سراغت و زمین‌گیرت می‌کند. بعد هم با سر به اتاق خانم سرهنگ اشاره کرده بود و گفته بود یکی می‌شوی مثل او... تا آمده بود رویش را برگرداند، آسیه چشم‌های خیسش را دیده بود اما به رویش نیاورده بود. آدمیزاد از یک جایی به بعد دل شیشه می‌شود... مگر خود او دل شیشه نشده بود از وقتی همه‌ی آزمایش‌ها یائسگی‌اش را تأیید کرده بودند. مگر همه‌ی گلدان‌هایش را یک‌جا نداده بود به زن همسایه تا دیگر چشمش به آن‌ها نیفتد و بیشتر گر نگیرد و تپش قلبش دوبرابر نشود؟

زندگی سینی غذا را کنار گذاشت. زل زد توی چشم‌های آسیه و گفت:

- امشب این‌جا خلوت می‌شه.
- آره خیلی‌ها رو می‌یان تا آخر عید می‌برن. کاش یکی هم می‌آمد دنبال این خانم سرهنگ.
- همیشه همین طوره. شب عید این‌جا خیلی خلوته.
- فکر کنم شوهرش سرش هوو آورده این بدبخت رو علیل و ذلیل انداخته این‌جا... خدا لعنت کنه هر چی مرد لاشیه

زندگی دست گذاشت روی برآمدگی لباسش و پرسید:

- هنوز پرده‌ها رو نیاوردن؟

آسیه سرش را به علامت نه تکان داد و پاشد رفت سینی را گذاشت روی چرخ دستی و همان طور که خارج می شد، دندان مصنوعی اش را گوشه ی دهانش جابه جا کرد...

آسایشگاه کم کم داشت شلوغ می شد. صدای خانم سرهنگ دوباره بلند شده بود. داشت به یک نفر التماس می کرد او را با خودش ببرد. آسیه سالمنداها را یکی یکی راهی کرد و بعد از این که تعهدنامه های همراهی ها را توی زونکن ها گذاشت، سری به آشپزخانه زد...

اولین شب عیدی بود که شیفیت بود و اولین سال تحویلی که بعد این همه سال تنها نبود. یخ ماهی ها باز شده بود. همه را در آب لیمو و فلفل خواباند... پرده ها را که آوردند زندی هم آمده بود بالای سرکارگرها ایستاده بود. به آسیه گفت برود آشپزخانه به کارش برسد و وقتی آسیه خواست برای کارگرها چای ببرد، سینی را از دستش گرفت. شام نگهبانی را هم خودش برد داد. بعد هم چرخ دستی را از آسیه گرفت و گفت بهتر است مواظب سیاتیکش باشد تا کار دستش نداده. در برابر چشم های متعجب آسیه فقط خندید و گفت:

- تاره امشب ۷۰ ساله می شم. اون قدر هم پیر نیستم

آسیه با این که سخت بود این حرف را باور کند اجازه داد تا زندی هوایش را داشته باشد اما یا زیادی ادعای جوانی کرده بود یا واقعا حوصله ی سالمنداها را نداشت. از اتاق خانم سرهنگ که بیرون آمد، رنگ چهره اش تغییر کرده بود. چرخ دستی را جلو تلویزیون رها کرد و گفت هرکسی را بهر کاری ساختند!

آسیه غذای باقی را داد و بعد لباس های نشان را تن شان کرد و همه را برد جلو تلویزیون نشانند. کارش که تمام شد، به آشپزخانه رفت. زندی کفگیر به دست سرگاز ایستاده بود و از داخل قابلمه غذا می خورد. آرام برگشت و نشست روی یکی از پله ها...

صدای تلویزیون با صدای علوی قاطی شده بود که داشت ماجرای قاشق زنی دوران جوانی اش را تعریف می کرد که چطور لباس زنانه پوشیده و قاطی دخترها رفته خانه ی دلارام خانمش...

آغاز سال ۱۳۹۹ را آسیه از بین خنده های پیرمردها و حرف های علوی شنید. زندی حواسش به شیر آب بود که داشت چکه می کرد. بلند شد رفت تلویزیون را خاموش کرد. سر خانم سرهنگ روی صندلی چرخدار یک وری شده بود... پیرمرد پیرزن ها را یکی یکی برد توی اتاق های شان.

وقتی برگشت زندی توی آشپزخانه نبود. نگهبان آسایشگاه زنگ زد عید را تبریک گفت او هم مختصر و سنگین رنگین جوابش را داد و بعد رفت اتاق زندی...

کت شلوار قهوه ای پوشیده بود با یک بلوز بافت کرمی. برجستگی روی سینه اش ناپدید شده بود. همه ی وسایلش را جمع کرده بود و بارانی و کلاهش را کنار ساکش گذاشته بود. داشت لوازم بهداشتی جلو روشویی را می گذاشت داخل مشما

- چی شده؟

زندگی همان طور که در مشما را می بست، گفت:

- هیچی دارم می رم.

- کجا؟ کسی اومده دنبال تون

- نه.

- چیزی شده؟

مشما را در جیب بغل ساکش چپاند و برگشت سمت آسیه:

- پول دارم ...تا صبح یه جا پیدا می کنم.

- برای من مسئولیت داره! فردا با مرکز حرف بزنین. به زور که نمی تونن نگهتون دارن

داشت بارانی اش را می پوشید. یکی از پرستارها یک بار گفته بود زندگی آدم عجیبی است. شب و روز عید هم که پاک مثل دیوانه هاست و یک جا بند نمی شود. یک بار بی خبر دور از چشم نگهبانی از آسایشگاه رفته. رئیس مرکز به چند جا تلفن زده، انگار آب شده بوده رفته بود زیر زمین. سه هفته بعد خودش برگشته و تعهد داده. کسی چیز دیگری از او نمی دانست جز این که دار و ندارش را فروخته، پولش را گذاشته بانک و سودش را می دهد برای شهریه ی این جا.

زندگی کفش هایش را پوشید و کلاهش را گذاشت روی سرش.

- نگهبانی جلوتونو می گیره آقای زندگی تو رو خدا.

زندگی ساک را به آرامی از زیر دست های آسیه بیرون کشید:

- الان همه رو بیدار می کنی!

چشم هایش مثل دوتا شیشه ی مات بود و هیچ حسی توی صورتش دیده نمی شد. وقتی زندگی داشت از راه پله پایین می رفت، آسیه هم داشت جلو آیینه ی آسانسور لباس می پوشید.

بیشتر از یک ساعت از تحویل سال گذشته بود که زندگی و آسیه بالاخره توانستند در تاریکی نیمه شب شاخه های خیس کنار دیوار را قدری کنار بزنند و از شکاف بزرگ لای آجرها بیرون بروند. زندگی مرتب تکرار می کرد:

- برگرد... من می رم هتل. با نگهبان صحبت می کنم خودم...

و آسیه فقط می گفت باشه! وقتی بالاخره بیرون رفتند. آسیه همان طور که دکمه های پالتوش را می بست با لجبازی کودکانه ای گفت:

- نمی شه. این وقت شب... نزدیک آسایشگاه... کدوم هتل می خواین برین شب عیدی.

و راه افتاد سمت خیابان اصلی. زندی راهش را کج کرد. آسیه رفت جلوش ایستاد.

- امشب بیاین خونه‌ی من. صبح به چشم روشنایی هرجا خواستین برین!

- من می‌رم هتل.

آسیه گوشی موبایلش را درآورد و گفت:

- منم به نگهبانی زنگ می‌زنم.

و فکر کرد:

- اصلا به پلیس زنگ می‌زنم... به رئیس مرکز زنگ می‌زنم.

و اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. زندی ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. آسیه موبایلش را درآورد و شماره گرفت...

خیابان‌ها خلوت بود و رادیو داشت پیام نوروزی رئیس جمهور را پخش می‌کرد. زندی چشمش به خیابان بود. انگار سال‌هاست او را می‌شناسد. امکان نداشت بگذارد جایی برود. امکان نداشت با نبودنش کنار بیاید. فقط همین امشب صبح شود... راننده مقابل کوچه‌ی باریکی ترمز کرد. زندی دو تا اسکناس ده هزار تومانی از جیبش درآورد و داد به راننده. باقی پول را نگرفت. راننده گفت: صد سال زنده باشی حاجی! زندی لبخند زد و گفت: شب شما به خیر!

تمام کوچه‌ی باریک و طولانی را درسکوت رفتند. آسیه آرام کلید انداخت. رفت کنار و تعارف کرد زندی برود داخل. مکثی کرد و بعد رفت تو. آسیه در کوچک آهنی را پشت سرش بست. یک حیاط دوازده متری با یک دستشویی و انباری کوچک کنار دیوار. نزدیک در یک تاک انگور که شاخه‌هایش از حفاظ روی دیوار بالا رفته بود. آسیه در راهرو را باز کرد و پرده‌ی توری را کنار زد. چراغ راهرو را روشن کرد و آمد ساک را از دست زندی گرفت:

- بفرمایین داخل

و خودش جلوتر رفت.

زندی آمد تو و کفش‌هایش را به دقت روی جاکفشی جفت کرد. انتهای سالن کوچک چندتا کابینت بود با یک گاز رومیزی و یخچال کوچک که نزدیک در آلومینیومی حمام بود. آسیه ساک را برد توی اتاق و برگشت پالتوش را درآورد، آویزان کرد به رخت آویز و صاف رفت توی آشپزخانه کتری را برداشت و گرفت زیر شیر:

- ببخشید دیگه کلبه‌ی درویشیه!

سرش را به آشپزخانه گرم کرد تا زندگی راحت تر باشد اما مراقبش بود. زندگی بارانی و کلاهش را درآورد
آویزان کرد و بعد نشست لبه‌ی تخت کنار پنجره. حواسش را داده بود به دور و بر و قلاب بافی‌های روی
پشتی‌ها و گلدان مصنوعی روی تلویزیون پایه‌دار و آئینه‌ی قدیمی و قرآن بزرگ روی طاقچه. آسیه از همان
آشپزخانه گفت:

- مهتابی سوخته می‌خواستم عوض کنم فرصت نشد این چند روز
- کار خوبی نکردی با من اومدی بیرون. کار خوبی نکردم اومدم این‌جا... من باید
- یه نیم ساعت دیگه برمی‌گردم. شما هم فردا صبح میاین مرکز تسویه حساب... خواهش می‌کنم و
سوزشی مهره‌های کمرش را جا به جا کرد.

زندگی که بلند شد رفت دستشویی، ملافه‌ی روی تخت را عوض کرد. بخاری دیواری را کم کرد و یک پتوی
نو از کمد آورد گذاشت روی تخت. پتو بوی نفتالین می‌داد. زندگی توی حیاط سیگار می‌کشید. آسیه برای
زندگی چای و میوه گذاشت و بعد رفت سراغ تلفن. وقتی آسیه پالتوش را می‌پوشید زندگی داشت چای
می‌خورد.

- چراغ خواب سوخته. خواستین برق حیاطو روشن بذارین.
- بعد سرش را بالا گرفت و زل زد توی چشم‌های زندگی.

- فقط تو رو خدا ...

زندگی استکان خالی را گذاشت توی سینی:

- بیرون نمی‌رم نگران نباش. تو باید یه چیزی رو بدونی... ببین یه جعبه ... هیچ چی ولش کن...

ماشین داشت بوق می‌زد. آسیه در اتاق را بست و وقتی می‌خواست از در حیاط برود بیرون برگشت و نگاه
کرد. زندگی داشت بلوز بافتنی اش را در می‌آورد...

آسیه پرده‌های نو آسایشگاه را کنار زد. آفتاب اول فروردین مستقیم خورد توی چشم‌هاش. چند بار
وسوسه شد به خانه‌اش زنگ بزند اما ترسید کسی صدایش را بشنود. سر صبح به رئیس مرکز زنگ زده بود و
ناپدید شدن زندگی را خبر داده بود. رئیس عید را تبریک گفته بود:

- آهان! ممنون که خبر دادین خانم رئیسی. همه چی مرتبه؟

صدای همهمه می‌آمد. آسانسور جایی گیر کرده بود. پله‌ها را بالا رفت. پیرمردها توی اتاق خانم سرهنگ
جمع شده بودند و جعبه‌ی استوانه‌ای کوچکی را که زیر تختش پیدا کرده بودند، دست به دست می‌کردند.
علوی اصرار داشت که هرچی هست زیر سر همین جعبه است! آسیه جعبه‌ی استوانه‌ای را گرفت و گذاشت
توی جیبش. چیزی مهره‌های کمرش را جا به جا می‌کرد.

آمبولانس که سر و ته کرد و آژیرکشان از در آسایشگاه خارج شد. آسیه پنجره‌ی اتاق را باز کرد و رفت یک کارتون خالی آورد برای خنزر پنزر های خانم سرهنگ. طلاقنامه را که باز کرد، چشم هایش تار شد و عکس دو نفره‌ای که بین صفحات بود، داشت قلبش را متوقف می‌کرد. خانم سرهنگ جوان و زیبا بود و زندی با همان چشم‌های مات و شیشه‌ای به دوربین نگاه می‌کرد...پشت عکس نوشته شده بود:

نکته‌ی عشق نمودم به تو هان سهو مکن / ورنه تا بنگری از دایره بیرون باشی

اول فروردین ۱۳۶۰

به خانه که رسید ده صبح بود. توی حیاط دوسه تا ته سیگار افتاده بود. زندی صبحانه خورده ظرف‌ها را شسته بود. یادداشت روی تخت را خواند: از لطف ممنونم. به استراحت نیاز دارم. بهتر شدم برمی‌گردم. اون جعبه رو بنداز دور اگه پیداش کردی. راستی مهتابی رو هم درست کردم. نسوخته بود. یادداشت را بالا و پایین کرد و چند بار خواند. مهتابی را روشن و خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. ملافه بوی سیگار و نفتالین می‌داد. بی اختیار زیر تختش را نگاه کرد. نکند جعبه‌ای استوانه‌ای زیرش باشد!

روایت پنجم

در روایت اول رنگ ماه پریده بود!

لطفعلی تکه‌ای چوب خشک انداخت توی آتش و گفت:

- می باس آروم بچرخونیش بابا غلام.

نگاهی بهش کرد که خودم می‌دانم. دود چپق را از گوشه‌ی لبش بیرون داد:

- جنگ مغلوبه شده اون جور که اینا می‌گن... کو؟ ... ساکت...

رادیو مثل سینه‌ی پیرمردی مسلول خش خش می‌کرد:

...دای امریکاست. صدای ما را از واش...

- ای وامونده چرا نمی‌گیره امشب؟

- ول کن باباغلام! ای بی پدرا دروغ می‌گن تو دل مردم خالی شه.

- بی بی سی هنوز داره. بذا ببینم...

بینی عقابی لطفعلی در روشنای آتش بزرگ‌تر نشان می‌داد. پای چپش را دراز کرد:

- آقا گفته بود سربازاش تو قنذاقن. همو سالای اول گفته بود. مگه شهر هرته؟ ای اخبارا به دو پول

نمی‌ارزه

صنوبر آب دهانش را با گوشه‌ی چارقد گرفت و چشم‌هاش را چرخاند سمت زیور که چمباتمه زده بود و

گونه‌های برجسته‌اش را هرم آتش سرخ تر نشان می‌داد. داشت چای خشک می‌ریخت توی گداجوش. زیر

لب نالید:

- چن روزه غروبا آسمون سرخ می‌شه. شهید می‌یارن باز... عروس نشون کردم برانش... یا جدّه‌ی

سادات...

بابا غلام چپقش را گوشه‌ی دهانش جابه جا کرد:

- بد به دلت راه نده دختر جان. خب جنگه دیگه.

- چه کنم؟ بچه‌ی پدر و مادره. کیو دارم تو دنیا غیر مجید؟

صدایش در تق و توق فنجان‌های لعابی و خش خش رادیو گم شد. لطفعلی رادیو را از بابا غلام گرفت:

- از زینب سلام الله بالاتری که ماتم گرفتی؟ ها؟
- نقل ای حرفا نیس مرد ... بیرون بلا که باشی... یا جدّه ی سادات خودت کمک شون کن
- بلا کدومه زن؟ مرگ از در خونه ی اولیاالله برنگشته! هر کی به روز خودش... ای همه جوون تو جبهه ن.
خب برادر تو هم یکی. نصف بیشترشون خودشون رفتن نه به زور کمیته. برا خاطر اسلام رفتن. که اسلام
پیروز شه. آخه یزیده که زنده شده. کی باید جلوش دربیاد؟ ها؟ تازه همه کس که لایق شهادت نیس...
زیور پیشانی در هم کشیده به نشانه ی موافقت سر تکان می داد. لطفعلی همزمان با صدای رادیو گفت: " گمونم درس شد "

- ... مان هراتی در یک حادثه ی رانندگی جان باخت... پایان بخش جام جهان نمای امشب...
لطفعلی رادیو را گذاشت وسط:

- لابد فرماندهی جنگ بوده که اینا اسمشو می یارن. شهید شده. تو جبهه سخته هم کنی شهیدی
رانندگی که جای خود داره! مهمّات می برن، می یارن...
بابا غلام گفت:

- دیر باز کردیم نفهمیدیم. حرف تو حرفم شد. سلمان هراتی گفت گمونم. نه گمونم شاعر بوده.
صنوبر گفت:

- مثل ملای روم؟

بابا غلام پکی به چپق زد. چشمش به چوب های خشک بود که توی آتش می سوختند. زیر لب زمزمه کرد
به آواز: کجایی ای سبکباران عاشق... پرنده تر ز مرغان هوایی... پرنده تر... پرنده تر

زیور به آسمان نگاه کرد پیشانی در هم کشیده از آشوب پنهان در صدای بابا غلام شاید یا نطق غرای شویش
که حالا با خیال راحت چایش را هورت می کشید. دست گذاشت روی شکمش و زیر لب چیزی گفت. رنگ
ماه پریده بود و پایین تپه جیرجیرکها تمام باغ را گذاشته بودند روی سرشان

لطفعلی چفتی در را انداخت، فتیله ی فانوس را پایین کشید:

- بازم که چشمات به سقفه!

دراز کشید و یک دستش را ستون گردنش کرد:

- ایقد نیفت پای دلت. شب و روز غم کلاف می کنی که چه؟ همین امروز مسلم و صالحم رفتن. مادره

جیگر شیر داره به مولا... می دونی مو هم اگه ...

زیور به سمتش چرخید:

- ها... آگه می تونستی ... حتمن می رفتی... از اولش همینو می گی! می دونی نمی برنت لطفعلی آرام گفت:

- شاید برا پشت جبهه... جلو ملو ها که نه با ای پا. سعادت می خواد...

دستش را گذاشت روی دهان مرد:

- بی حوصله م مرد...

موشی بین چوب‌های سقف خش خش می کرد. لطفعلی دست زیور را از روی دهانش برداشت:

- راستی کیو برا مجید نشون کردی؟... بی خبر؟

- ساده‌ای چقدر؟ برا خاطر ای دختره می گم هوا برش نداره با اون دهن... خدایا توبه! چرا بابا غلام

نمی برش شهر عملی چیزی؟

- یه بار بابا غلام می گفت دکترا همو اول گفتن نمی شه ممکنه چونهش از کار بیفته! ول کن زن... ولش

کن.

- دلم براش می سوزه ... خودش می باس بفهمه دیگه ... مجید ما لقمه‌ی دهن او نیست... با او قد و بالا

مثل ماه می مونه...

خش خش سقف بیشتر شده بود. لطفعلی پاشد فانوس را برداشت و بالا گرفت:

- فردا برم آبادی مرگ موشی چیزی بیارم

- فایده نداره ... تازه باشن... چی می شه مگه؟ انبار غله که نیس... چرا نرفتی سر جالیزا؟

- بابا غلام گفت خودش می ره سر می زنه

زیور چشم‌هایش را بست. توی خواب ایستاده بود لبه‌ی یک دره‌ی نیمه تاریک. مجید پایین دره نشسته بود و سرش را مثل بچه‌ها گذاشته بود روی زانویش. زیور فریاد می زد. صدایش می کرد. اما بی فایده بود. زن قد بلند و لاغری با موهای بلند بافته شده و دامن پرچین دور مجید می چرخید. دامن زن آتش گرفت ولی او همان طور می چرخید. زیور فریاد می زد. زن سرش را برگرداند و ردیف دندان‌های کوتاه و بلندش در روشنای آتش نمایان شد. از دوردست صدای گریه نوزادی بلند بود. زیور گیس‌هایش را می کند.

صنوبر رادیو را کنار گذاشته بود. جاجیم رنگ و رو رفته‌ی دست بافت مادرش را تا زیر چانه بالا کشیده و چشم دوخته بود به چوب‌های کج و کوله‌ی سقف خانه باغ. به نظر می رسید آرام نفس می کشند و سینه‌شان بالا و پایین می شود. بابا غلام چکمه‌هایش را درآورد و آمد شعله‌ی گرد سوز را پایین کشید. بعد از نماز خفتن تسیح سبز دانه درشتش را برداشت و چشم‌هایش را بست: الله... لا اله الا... هو... الحی القيوم...

صنوبر آرام به پهلوی چرخید. یکی گفته بود لابد ننهت از ما بهترونو بوسیده وقتی توی شکمش بودی! از بابا غلام پرسیده بود. گفت: فکر و خیال بی خود می کنی. گوشت به حرف خاله زنکها نباشه. بالش داشت از آب دهانش خیس می شد. پیرمرد تسبیح می چرخاند. پشت کرد به او و چشمهایش را بست. پلکهایش کم کم سنگین شد.

کف دست مردانه‌ای ایستاده بود. دست مردانه بزرگ و بزرگ‌تر می شد و کم کم از گردن تا پشت پایش را می پوشاند. مجید... مجید... دست مردانه مشت شده بود و او مثل کرم کوچکی داخلش وول می خورد. به خودش می پیچید. نفسش به شماره افتاده بود: مجید... مجید!

- صنوبر!... چیه بابا?... صنوبر!...

بابا غلام از کوزه‌ی سفالی آب ریخت. بلندش کرد. کاسه را به دستش داد:

- حالتو جا می یاره.

آب لزجی از گوشه‌ی دهانش سرازیر شده بود.

پیرمرد خیره نگاهش می کرد. زیر لب زمزمه کرد... و آنا منا المسلمون و منا القاسطون...

در روایت دوم همه جا سنگر و خاکریز بود:

بیمار اتاق ۶۵ صورتش را چسبانده بود به نرده‌های پنجره. شانهایش پایین افتاده و رگهای گردنش بیرون زده بود.

بهمن سالار مرادی سینی غذا را گذاشت روی میز و گفت:

- به خانوادهت خبر دادیم. صنوبرم می یاد. گفتیم بیارنش!

انگشت‌های لاغرش روی نرده‌ها جابجا شدند.

- بیا... بیا این کپسول رو بنداز بالا. بعدشم غذا...

بعد نشست لبه‌ی تخت به پنکه‌ی سقفی نگاه کرد. آستین روپوشش را کشید روی پیشانی‌اش و زیر لب فحش رکیکی داد.

همان‌طور ایستاده بود پابرنه با لباس نیلی گشادی که به تنش زارمی زد. از بالای شان نگاهش کرد دوباره برگشت سمت پنجره. سالار مرادی شلاق سفید را پیچاند دور دستش:

- نترس! مال تو نیس که.

بلند شد رفت بازویش را گرفت و آورد نشاندش روی تخت:

- تو که هم غذا می خوری هم دوا.

کپسول نارنجی را با لیوانی آب به دستش داد:

- بخور مجید آقا... بخور من برم بینم این حاجی معدنی کجا گذاشته رفته.

و با سر به تخت خالی آن طرف اتاق اشاره کرد. بلند شد و همان طور که از اتاق خارج می شد داد زد:

- حاجی... حاج معدنی... کجایی بابا؟...

وقتی سالار مرادی با کلی سرو صدا مرد تنومند میان سال را به اتاق آورد، دکتر کشیک داشت خارج می شد. مجید لبه‌ی تختش به جلو خم شده بود. سرش را گرفته بود بین دست‌هاش و آن را مثل هندوانه‌ی نارسی فشار می داد. موهای خاکستری‌اش انگار در باد پریشان شده بودند. دکتر با صدای نازک زنانه‌ای گفت:

- کجا بودین شما؟ بهش آرام بخش زدم. چند ساعتی می خوابه... بیدار شد بیرش بیرون هوا بخوره.

سالار مرادی مرد را که داشت با خودش حرف می زد، نشاند روی تخت. کف اتاق پر از خرده شیشه هایی بود که در شعاع آفتاب برق می زدند. خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- چشم دکتر جان ولی اول باید یه چیزی بدم بخوره. می بینی که کافه رو به هم ریخته... کارتون دارم

اگه یه لحظه بمونید. بی زحمت

بعد بی معطلی بیرون رفت و کمی بعد بایک جارو و تی برگشت.

- به خانواده‌ش خبر دادن. صنوبر صنوبر که می گه دختره همسایه شونه. گفتن بیارنش. البته بعیده

بشناسه. همین معدنی مگه یه جا نبودن؟ فرماندهش نبوده مگه؟ نمی شناسه...

خرده شیشه ها را خالی کرد توی سطل. دکتر این پا و آن پا می کرد برود. گفت شنیدم. تا نیاں معلوم نمی شه.

- دکترجان! یه بند تو خواب صداس می زنه. ای کاش می شد بفهمم چی می گه؟

- زمان برای این آدم متوقف شده. همه چیز از کار افتاده.

سالار مرادی گیر داده بود به لکه ی زردی کف زمین. پاک نشد. تی را کنار گذاشت. رفت مجید را که حالا داشت چرت می زد، خواباند روی تخت. ملافه را روی سینه‌اش مرتب کرد:

- فرمانده هست. بیسیم چی، راننده. انگار همه‌ی دنیا سنگر و خاکریزه... بساط داریم با این آدم.

راستی دکتر چون چرا فقط تو خواب نطقش باز می شه؟

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و انگار خیلی دیرش شده بود: ق بی

- بعداً حرف می زنیم!

این را گفت و راهش را کشید و رفت.

در روایت سوم آسیا بچرخ بود

بابا غلام عینک ذره‌بینی‌اش را گذاشت توی قاب. قرآن بزرگ کاهی را بست و رحل را کنار گذاشت:

- فردا می‌ریم شهر... با هم...

صنوبرتوتون‌ها را ریخت داخل چپق و گرفت سمت باباغلام.

- پیر شی دختر جان... می‌خوام بیرمت دیدن مجید... با لطفعلی و زنش!

صنوبر خودش را جابه‌جا کرد و خیره شد به ستون وسط مهتابی:

- همسایه‌ها می‌گن دکترا جوابش کردن. دیگه بچه‌ش نمی‌شه.

پکی به چپق زد:

- خدا بزرگه دختر... می‌گن مجید... مجید... می‌دونی دخترجون مجید... موج گرفته‌ش... اسمتو به

زبون آورده. اسم تو رو به زبون آورده... گفتن بیرمت امیدی هس بشناسه یک نفر رو... تازه از منطقه آوردنش

- زیور گفته تقصیر من بوده. من نظرش زدم. بچه‌ش از حرص و جوش افتاد همو روز که حیدر و

مسلم رو با هم آوردن... مگه نه بابا غلام؟ بچه‌ش عمر به دنیا نداشت. مگه نه بابا غلام؟

دود چپق را بیرون داد:

- زیور حرف مفت می‌زنه. تو به دل نگیر دختر جان. مجید موجی شده... کلوم تا کلوم نمی‌گه... تو رو

صدا زده چند بار... تو خواب. گفتن بیرمت بلکه زبون واکنه می‌فهمی صنوبر؟

پایین مهتابی را دختر بچه‌ها غرق کرده بودند.

- سر و صدایی می‌کنن اینا! راستی بابا غلام لطفعلی گفت امشب بعد نماز جلسه‌ی شوراهاست. گفت شما

هم...

- من چکار شورا دارم دختر؟ برمی‌گردم بعد نماز.

از جایش بلند شد. کلاه کاموایی‌اش را برداشت. خیره شد توی چشم‌هاش. صنوبر سرش را انداخت پایین.

- وسایل تو جمع کن. صبح زود راهی می‌شیم.

آستین لباسش را کشید روی دهانش. بابا غلام که از پله‌ها پایین رفت، بلند شد و از نرده‌های مهتابی خم شد. دختر بچه‌ها در روشنای کمرنگ کوچه، به هم افتاده بودند:

- نوبت منه... تو سوختی... نه خیرم... پات رفت رو خونه‌ی من... نه خیرم نرفت... جر نزن... ای خطّه... نیگا... جر می‌زنی... همه شاهدن... اصلن من بازی نیستم... اصلن بیاین آسیا بچرخ... با صدای بچه‌ها می‌چرخید دور ستون وسط ایوان:

- تندتر بچرخ... الان می‌گیرمت صنوبر... اگه می‌تونی بگیر... آسیا بچرخ... بچرخ... مجید؟ های مجید بیا ننه عزیز کارت داره...

اشک‌هایش با آب بینی و دهانش قاطی شده بود. نشست و از آفتابه آب ریخت روی صورتش. بعد چارقش را درآورد و آفتابه را خالی کرد روی سرش. مدتی به همان حال نشست سر و صدای دختر بچه‌ها هنوز می‌آمد.

توی اتاق جلو آینه‌ی کوچک روی طاقچه ایستاد از موهایش آب می‌چکید. رفت در صندوقچه‌ی قدیمی کنار اتاق را باز کرد و مجری کهنه‌ای را از داخلش بیرون آورد. سرمه‌دان قدیمی مادرش را از بین خنزر پنزرها پیدا کرد و دوید جلو آینه. درش را باز کرد خشک شده بود. سرمه‌دان را گذاشت سر جایش و مجری را برد گذاشت داخل صندوقچه. بلند شد رفت مانتو خردلی آستین کیمونو اش را از روی جالباسی برداشت و برای اولین بار پوشید. بابا غلام یک سال پیش برایش خریده بود. کامل اندازه بود و به روسری گل دار گرمی‌اش می‌آمد. روسری را به سرعت درآورد و موهایش را با حوله خشک کرد و لباس‌های نو بابا غلام را گذاشت دم‌دست و جوراب‌هایش را شست.

در روایت چهارم همه جا نخلستان بود:

نیمه‌های شب بود. بهمن سالار مرادی پشت به اتاق ۶۵، توی سالن، مقابل تلویزیون نشسته بود.

- آقا؟ ... باید برم...

یکه خورد. اسکلت کشیده‌ای با چشم‌های درشت میشی و ابروهای پرپشت. بینی کشیده. لب‌های کلفت قهوه‌ای و ته ریشی که تک و توک به خاکستری می‌زد و سالار مرادی گویی برای اولین بار او را می‌بیند.

- مجید؟ ... تو؟

- باید برم آقا! ...

- باشه... خب... باشه

بلند شد و سعی کرد او را به اتاق ۶۵ هدایت کند. اما او انگار پاهایش به زمین چسبیده باشد، ایستاده بود و صاف نگاهش می‌کرد:

- باید برم!...باید...پیداش کنم
-
- من نکشتمش. از سوراخ دوربین دیدمش. می‌خواست پشت درختا قایم شه. حاجی معدنی زد...
- خب باشه...
- دوباره خواست به اتاق ببرش اما به چشم‌هایش که نگاه کرد بی‌اختیار گفت:
- ... بگو. حاج معدنی کیو زد؟ کجا؟ ها؟
- وقتی رسیدم بالا سرش... به پشت افتاده بود...کلاش هنوز تو دستاش...
- اون کی بود؟ خودی بود؟ ها؟
- مهران تو نخلستون... یه پسر داشته خودم دیدم... عکسش... چشماش...درشت و سیاه بودن... من نزدم
- آها! خب... باشه... آروم باش
- باید برم...
- کجا؟ ها؟ کجا می‌خواهی بری؟ صبح بشه می‌ری.
- تو نخلستون. خودم به حاج معدنی توضیح می‌دم. من که طوریم نیس دکتر...
- دکتر صبح میاد.
- بچه گول می‌زنی؟ این‌جا دکتر شب و روز ندارن! اصلن کجام تیر خورده؟ می‌خوام خون بدم دکتر ...
- اعلام کردن خون می‌خوان...
- کجا؟ برگرد تو اتاق! گفتم برگرد!
- شلاق سفیدش را در هوا تکان داد و به دنبالش دوید:
- می‌گم شاید رفته باشه تو حیاط. بیا با هم دنبالش بگردیم.
- ایستاد. مشکوک و عصبانی نگاهش کرد. چند قدم عقب رفت. سالار مرادی شلاق را پیچاند دور دستش:
- بیا حیاط از این وره.
- و بعد در حالی که سعی می‌کرد بازوی او را در دستش نگه دارد؛ رو به نگهبان دم در که تازه می‌خواست وارد معرکه شود، گفت:
- اینو می‌برم تو حیاط. به یکی بگو دکتر خبر کنه.

وارد محوطه که شدند بازویش را به سرعت برق از دست سالار مرادی بیرون کشید و دوید سمت ردیف درخت‌های کاج و بید مجنون. مثل مادری که بچه‌اش را گم کرده باشد بین درخت‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید. سالار مرادی ساکت دنبالش می‌رفت:

- همین جا بود... افتاده بود... به پشت افتاده بود... وقتی رسیدم بالا سرش کلاش هنوز... بردنش... حتما تحویلش دادن... شاید عکس سرش داد زد:

- چراغ قوه... این جا تاریکه...

سالار مرادی دوید طرفش:

- روشنه که. چراغ می‌خوای چیکار؟

نشسته بود و خاک‌ها را زیر و رو می‌کرد.

- چی می‌خوای؟... آقا مجید؟...

- حتما انداختنش تو گودالی چیزی... عکس سرش... حتما افتاده... می‌خوام نیگرش دارم... برا خودم...

سرش را بالا گرفت:

- چشم‌اش... سیاه بودن...

- آها... ای ناقلا... می‌گم چطور بذاریم هوا روشن شه بعد بگردیم ها...

- باید همه‌ی جنازه‌ها رو بگردیم

- حتما!

سعی کرد از زمین بلندش کند. لای درخت‌ها سکندری می‌خورد. مقابل درختی ایستاد. تنه‌اش را گرفت و بنا کرد چرخیدن. زیر لب زمزمه می‌کرد:

آسیا بچرخ... می‌چرخم... آسیا پاشو... نمی‌شه... تندتر بچرخ... الان می‌گیرمت... بیا منو بگیر...

کمی بعد ایستاد و به آسمان نگاه کرد. قرص کامل ماه بالای سرشان حرکت می‌کرد. خودش را لای شاخه‌ها پنهان می‌کرد و دوباره پیدایش می‌شد. به بازوی سالار مرادی تکیه داد و آرام راه افتادند.

در روایت پنجم مجید بود و نبود

لطفعلی تمام وزنش را انداخته بود روی پای راستش و در حالی که زیر لب غرولند می‌کرد، به ردیف نیمکت‌های محوطه نزدیک می‌شد. صنوبر چادرش را بالا کشید. زیور نیم‌خیز شد. با صدای بلند گفت:

- چی شد؟

بابا غلام دود چپق را بیرون داد:

- خیره انشاءالله

و روی نیمکت برای لطفعلی جا باز کرد. زیور که از جایش بلند شده بود، چند قدم جلو رفت:

- چی شد؟ چی می‌گن؟

- گفتن بشینیم تو حیاط. می‌یارنش!

صنوبر نیم‌خیز شد. بابا غلام تند نگاهش کرد. نشست روی نیمکت. زیور دوباره پرسید:

- نگفتن حالش چطوره؟

- نه میگن دیشب زبون باز کرده. نصفه شب مثل بچه‌های هفت هشت ساله دور درختا می‌چرخیده.

آسیا بچرخ می‌خونده.

صنوبر بلند شد:

- دور درختا؟

بابا غلام چشم‌غره رفت:

- زبون به دهن بگیر ببینم.

اشک توی چشم‌های زیور حلقه زده بود. به بابا غلام نگاه کرد:

- باید ببریمش! می‌شه بابا غلام؟ ها؟

صنوبر براق شد:

- چطو نمی‌شه؟ من ... خودم...

چانه‌اش می‌لرزید. آب دهانش را با گوشه‌ی روسری گرفت::

- می‌بریمش بابا غلام؟

زیور صورتش را برگرداند:

- ... هی می‌گم هیچی نگم ... آهش نگیره... آخه تو سر پیازی یا...

بابا غلام به صنوبر نگاه می‌کرد. گویی برای اولین بار می‌بیندش. لطفعلی با سر به ساختمان روبه‌روی شان

اشاره کرد:

- اومدن. دارن میان.

و به زن‌ها تشر زد:

- بی سرصدا!

بهمن سالار مرادی از دور دست تکان داد. لطفعلی گفت:

- گفتن باید مواظبش باشن بابا غلام. پاک قاطی کرده. همه جا را رو ریخته به هم. و طوری که زیور نفهمد خیلی آرام ادامه داد:

- خوب شدنی هم نیس این جور که بوش میاد.

رسیده بودند نزدیکشان. صدای سالار مرادی شنیده می‌شد.

- می بینی مجید جان؟ بهت که گفته بودم... دیدی اومدن؟... صنوبر خانم کدومشونه؟ ایستاد:

- اینا چرا جاموندن حاجی؟ این جا ناامنه. باید با وانتی چیزی بفرستیم شون برن!

بازویش را از دست سالار مرادی بیرون کشید و به سمتشان دوید:

- فقط شما چهارتاییین؟ همه جارو گشتین؟ شاید بازم کسی مونده باشه!...

مثل مرغ پرکنده این طرف و آن طرف می‌دوید و افراد ناشناسی را صدا می‌زد. سالار مرادی دنبالش دوید...

شانه هایش را محکم گرفت:

- باشه... آرام باش... باشه همه رو پیدا می‌کنیم.

بازویش را گرفت و او را به سمت نیمکت‌ها برد

لطفعلی نشسته بود و سعی داشت زیور را که هق هق می‌زد آرام کند.

بابا غلام مثل مجسمه‌ای خمیده، کنار نیمکت به او زل زده بود. صنوبر ایستاده بود. گوشه‌ی روسریش را لوله می‌کرد. آرام جلو آمد. صنوبر این پا و آن پا می‌کرد و مرتب آستین لباسش را می‌کشید روی دهانش. مقابلش ایستاد چند لحظه نگاهش کرد. سرش را به سمت سالار مرادی برگرداند و آرام گفت:

- خودش بیچاره اومده دنبال شوهرش! پسرش به خودش رفته. چشماشو نیگا کن حاجی . رو به صنوبر گفت:

- جنازه شو تحویل ندادن؟

من از قارچ بدم می‌آید

یاسی می‌گوید:

- هیچی نگفت؟ پیغومی... پسغومی؟

چشم‌هایش را زده به سقف. جوابش را نمی‌دهم فکر کند خوابم.

آش‌ها را که بردم، جواد آقا داشت با تلفن حرف می‌زد. ریشش را خط گرفته بود و یک تی‌شرت زرد نو پوشیده بود کیپ تنش. بلند شد آمد طرفم. چشم‌های ریز سبزش را بهم دوخت:

- به به ... قبول باشه... یاسی خانوم بهترن؟

دلم می‌خواست همان‌جا بزنم زیر گریه!

یکی از ظرف‌ها را برداشت برد گذاشت روی میز. همان جور سینی به دست ایستاده بودم دم در. قاشق را که بالا می‌برد یک آن فکر کردم دستش دارد می‌لرزد. از من خجالت می‌کشید بیچاره! آش‌های توی سینی داشت سرد می‌شد. گفتم:

- کاسه چینی مال شما بود جواد آقا

- اونو ببر دم خونه. شب می‌خورم.

از وقتی آقام خدایبامر ز رفته، صاحب‌خانه‌ی جواد آقا با ما سرسنگین شده خاک برسرا! جوری نگاه کرد انگار ارث بابایش را خورده‌ام. یاسی مدام می‌گوید: به‌خیالش دخترهای آقا مصطفی بی‌کس و کارند... یک بار گفتم مگه نیستیم... هیچی نگفت!

زیر چشمی یاسی را می‌پایم. برمی‌گردد سمتم. دستش را ستون گردنش می‌کند و می‌گوید:

- چیکار کنیم حالا؟ دلم خیلی شور می‌زنه کلانتری هم که محل نمی‌ده. گفت دیگه زنگ نزنم.

خبری شد خودشون اطلاع می‌دن. می‌گم این جواد یه وقت فکر رفتن به سرش نزنه پولشو بخواد.

صدای خر و پف در می‌آورم بلکه دست از سرم بردارد. همسایه‌ها می‌گویند همین‌که طوریش نشده و سایه‌اش بالای سر من هست باید خدا را شکر کنم. می‌گویند محال ممکن است طلاهایش را پیدا کند.

می‌گویند طرف از آن روز تا حالا طلاها را آب کرده، پولش را هم خورده. می‌گویند آدمی که آن جوری سر یاسی را شیره بمالد، خارج ساعت بیاید داخل مطب... دختره را در یک چشم به هم زدن پرت کند توی

اتاق؟!... همسایه‌ها می‌گویند عمر به دنیا داشته... خدا به همین امینه‌ی بی‌دست و پا رحم کرده. طرف چاقو را کاری نزده!

گوشواره‌هایش را همچین کشیده که لاله‌ی گوشش جر خورده. دکتر خونی مالی کف اتاق پیدایش کرده!

یاسی همه‌جا بغبغبش را باد می‌کند که جواد آقا توی بیمارستان، مثل مرغ سرکنده بوده. از هولش چند مرتبه رفته دستشویی بالا آورده و چه و چه... همین چیزها را می‌گوید که همسایه‌ها هر کدام برای خودشان کدخدا شده‌اند و زر مفت می‌زنند. همین سرشبی خانم زمانی آمده بود، بند کرده بود که یاسی باید مخ جواد آقا را بزند، بیاید بگیردش. یاسی داشت سجاده‌اش را جمع می‌کرد. زنه فضول می‌گفت:

- تو بی‌عرضه‌ای خواهر جان. هرکی بود تا حالا دو تا بچه هم پس انداخته بود.

یاسی چشم و ابرو آمد که طرف جلو من حرف نزند. بعد هم گفت سجاده را ببرم توی اتاق. از جایم جنب نخوردم. به قول آقا جان خدا بیامرزم هرکس بهشت می‌خواهد خودش باید زحمت بکشد!

حرف جواد آقا که باشد، یاسی قند توی دلش آب می‌شود ولی به روی خودش نمی‌آورد. همسایه‌ها می‌گویند من خیلی خوش تراش‌تر از او هستم. می‌گویند از یاسی خیلی بهترم. می‌گویند هرچی بیوشم بهم می‌آید. دندان‌هایم را سیم کشی کنم نور علی نور می‌شود. پول نمی‌دهد این یاسی. بس که حسود است.

همین یک بار می‌گفت: اگر وقتی توی خیابان می‌روم هی برنگردم پشت سرم را نگاه کنم، می‌شوم یک خانم به تمام عیار! من که پشت سرم را نگاه نمی‌کنم اگر صدای ماشین نیاید. گاهی هم حواسم پرت بچه‌ها می‌شود وقتی با دمپایی کارت بازی می‌کنند. بیشتر برای گریه‌ها می‌ایستم هر وقت دارند توی آشغال‌ها دنبال غذا می‌گردند یا با هم دعوا می‌کنند. همین دیروز اگر نبودم یکی شان توی پلاستیک آشغال خفه شده بود.

تازه دست پخت من از مال یاسی بهتر است. توی خانه هم من آشپزی می‌کنم. اصلا همه‌ی کارها را من می‌کنم. بیچاره جواد آقا از بی‌غذایی این قدر لاغر شده. یک ماه که برایش پخت و پز کنم چاق می‌شود. آن وقت همه حسرتش را می‌خورند.

فقط زنش که شدم، نمی‌دانم چه جوری بهش بگویم من بوده‌ام که روزی چند بار زنگ می‌زده ام مغازه‌اش و حرف نمی‌زده ام. همین که بگوید الو و من صدایش را بشنوم خوب است. دورش بگردم الهی این قدر آقا است حتی یک بار هم فحش نداده تو این مدت. نمی‌دانم شاید هم هیچ وقت بهش نگفتم. تلفنش که شماره را نشان نمی‌دهد از کجا می‌خواهد بفهمد؟

کی از دست این یاسی راحت می‌شوم؟ خدایا خواب که هست مثل خرس خرخر می‌کند وقتی هم بیدار است پای رحلش می‌نشیند و مثل کلاغ قارقار می‌کند. زن جواد آقا بشود همان شب اول می‌اندازدش بیرون. از فردا دوباره باید برود مطب. دکتره خیلی هوایش را دارد. این همه وقت منشی نگرفته یاسی برگردد سرکار. گفت برای ظهر مرغ درست کنم. این یخچال وامانده چرا این قدر زینگ زینگ می‌کند. فقط

بلد است حرف مفت بزند یاسی. شیر حمام خراب، یخچال خراب... آقام بود مگر این جووری بود... مردی بالای سرمان باشد مگر این جووری می ماند؟ هیچ کس هم نمی آید این یاسی را بگیرد با آن دست های پهن و زمختش... یک سال دیگر از بچه می افتد... چرا خوابم نمی برد. خدایا چکار کنم؟ جواد آقا یاسی را بگیرد چکار کنم؟... چرا لال می شوم وقتی می بینمش؟... باید یک فکری بردارم... باید...

شنبه نزدیک ساعت ده جواد در سمساری را باز کرد. هنوز نرسیده تلفن زنگ خورد. به زحمت از لابه لای مبل های دست دوم رد شد و خودش را به میز کوچکش رساند. گوشی را برداشت و چند بار گفت الو؟ آن طرف خط جواب نمی داد. گوشی را گذاشت سر جایش. چند لحظه پشت میزش نشست و بعد بلند شد جاروی دسته بلندش را از کنار دستشویی برداشت و با بی حوصلگی دوباره گذاشت سر جایش. سرش را خم کرد و توی دستشویی بالا آورد. امروز خون کمتر بود. عادت کرده بود به این کم و زیادی. دیگر به سوسمار بزرگی که مدام توی شکمش راه می رفت هم عادت کرده بود. به ته مانده ی آش های نذری نگاه کرد که با فشار آب پایین می رفتند. آبی به سر و رویش زد و شیر را بست. بعد چهار پایه اش را برداشت و آمد بیرون دم در نشست.

باد ته مانده ی برگ ها را دیشب ریخته بود و سپورها همه را کپه کرده بودند پای درخت ها بعدا جمع کنند یا شاید آتش بزنند سر فرصت! آفتاب جابه جا از لای شاخه ها افتاده بود کف پیاده رو. سیگاری گذاشت گوشه ی لبش و توی جیبش دنبال فندک گشت. سیگار را برگرداند سر جایش.

خستگی امانش را بریده بود. کار خاصی نمی کرد اما خسته می شد. حرف زیادی نمی زد اما انگار دهانش درد می گرفت وقتی مشتری ها کمی بیشتر ازش حرف می کشیدند. بی خود و بی دلیل می نشست، می افتاد به مرور خاطراتش که هیچ کدام چیز دندان گیری نبودند. هر روز همه ی زندگی اش از جلو چشم هاش رد می شد، بی هیچ مکثی... هر چند کوتاه... در هیچ کجا... گاهی با خودش یکی به دو می کرد. می خواست به همه چیز سر و سامان بدهد اما خیلی زود خسته می شد از همه چیز.

از وقتی خودش را می شناخت بین وسایل دست دوم وول می خورد. کلاس پنجم را تمام نکرد نه این که پدر بزرگ از مدرسه بگیردش او همیشه می گفت تو را به من سپرده اند باید برای خودت آدم شوی. با تیر و تخته های این و آن که زندگی نمی چرخد. گوشش بدهکار نبود به این حرف ها!

پدر بزرگ که مرد بیست و پنج سالش بود. آن روز که مغازه آتش گرفت جواد رفته بود بالای شهر خانه ی دکتری که می خواست برود آن طرف آب. علت آتش سوزی را هیچ کس نفهمید. پدر بزرگ هم چهارده پانزده ساعتی بیشتر دوام نیاورد. جراحاتش خیلی عمیق بود.

آدرس این جا را از روزنامه درآورده بود: به یک وردست با تجربه نیازمندیم!

روز به روز با آقا مصطفی ایاق تر شد. وقتی سکنه کرد مصمم بود این کار را برای همیشه ببوسد بگذارد کنار مخصوصا که حال و روز خودش هم تعریفی نداشت. سوسمار مودی تازه پیدایش شده بود و مثل نوزاد ساعت می زد.

می خواست همان روزهای آخر توی بیمارستان به آقا مصطفی بگوید که دارد از سمساری می رود، ولی نشد حرفش را کامل قورت داد و همان طور که در دلش به عالم و آدم لعنت می فرستاد خیال آقا مصطفی را از بابت دخترهایش راحت کرد:

- خاطر جمع آقا هر کاری از دستم بر بیاد می کنم

سمساری را تا چهلم آقا مصطفی باز نکرد. اهل محل رفتند دنبالش:

- می خواهی چیکار کنی؟ دو تا سیاه سر، حرف مردم...!

گفته بود مردم بی خیال. آن روزها مدام حس می کرد کسی توی شکمش رخت می شوید. این بود که قول آقا مصطفی را هم بی خیال شد. به یاسی زنگ زد آمد سمساری. حرفهایش را از قبل آماده کرده بود:

- ناخوشم یاسی خانم. باید برم ده. یه تکه زمینی از پدر بزرگم هست... با پس انداز خودم

یاسی که آمده بود یک شال گل بهی داشت. مانتوش هنوز سیاه بود. نشسته بود روی یکی از مبلها. جواد برایش جای ریخته بود. یاسی چشم های مربعی سیاهش را از او بر نمی داشت:

- هرچی جنس هست لیست کن. فروش رفت، درصد خودتو بردار... مغازه رو هم پرسیدم بیست و پنج میلیون رهنشه شما بیست تومن بده بمون. برا خودت کار کن.

به زور جلو خودش را گرفت بالا نیاورد. همان طور که توی دلش لعنت می فرستاد با مهربانی گفته بود:

- هر جور صلاحه یاسی خانم.

و حواسش را داده بود به بیرون.

- اگه پیشنهادی داری بگو

- نه.

- قولنامه رو یه ساله می نویسیم.

- بله.

بعدها برای این که خودش را آرام کند می گفت:

- یک سال می‌مونم بعد خدا بزرگه! تازه این‌جا دوا و دکتر هست.

نه آرام شده بود و نه دکتر رفته بود. این‌جور مریضی‌ها وقتی می‌آیند سراغ آدم، یعنی یواش‌یواش کاسه و کوزه‌ها را جمع کن!

ساعت از دوازده گذشته بود و آسمان داشت ابری می‌شد. احساس گرسنگی کرد. موبایلش را درآورد و از پیتزا فروشی آن طرف خیابان برای خودش پیرونی مخصوص سفارش داد. گفت قارچش زیاد باشد. یکماهی می‌شد همه‌ی رژیم‌ها را گذاشته بود کنار.

دخترهای دبیرستانی ایستگاه اتوبوس روبه‌رو را قرق کرده بودند. سوسمار موزی بیدار شده بود. تکیه داد به دیوار و بنا کرد شمردن دم و بازدم‌هایش. به تجربه فهمیده بود این کار تهوع دائمی‌اش را کمتر می‌کند. در همان حال سلام یکی دو نفر را با اشاره‌ی سر جواب داد.

پیتزا را که آوردند رفت داخل نشست پشت میز. تلویزیون را روشن کرد. مجری داشت از حمله‌ی هواپیماهای سعودی به یمن می‌گفت و نوجوانی جلو دوربین داد و فریاد می‌کرد که امکان ندارد یمنی‌ها تسلیم شوند.

باد تندی داشت شروع می‌شد و هوای بیرون را پر از گرد و خاک کرده بود. احساس گرسنگی‌اش از بین رفته بود با این حال جعبه‌ی پیتزا را باز کرد و روی یک تکه‌ی کوچک سس تند ریخت و گاز زد. سعی کرد شش دانگ حواسش را بدهد به تلویزیون. همان‌طور که نگاه می‌کرد نصف پیتزاها را خورد. گرد و خاک می‌آمد تو. بلند شد رفت در را بست و برگشت می‌خواست بنشیند که صدای در بلند شد و یکی نفس زنان آمد تو:

- جواد آقا سلام

امینه انگار تمام راه خانه را از کوچه پشتی تا این‌جا دویده بود. قابلمه‌ی روحی کوچکی را گذاشت روی میز و گفت:

- براتون غذا آوردم.

مانتو بنفشی داشت و شال سفید گلدارش تا نصفه‌ی سر عقب رفته بود. کمی گرد و خاک روی موهایش نشسته بود. چند تارموی سفید لای شقیقه‌هاش بود و چشم‌های درشتش دود می‌زد. لب‌هایش را تقریباً تا زیر دماغش صورتی کرده بود.

کاش می‌توانست همین الان با انبری چیزی دندان‌های امینه را از فک جلو آمده‌اش بکند و پرت کند توی صورتش. چیزی توی گلویش گیر کرده و داشت نفسش را بند می‌آورد. قابلمه را به آرامی هل داد لبه‌ی میز و گفت:

- خیلی ممنون غذا دارم.
- اینا که به درد نمی خوره جواد آقا... پر قارچه!
- در قابلمه را باز کرد. بوی پلو مرغ با پیتزا قاطی شد. جواد سرش را بلند کرد. چشم‌های امینه برق می‌زد:
- یه کم بخورین حالا
- جواد زل زده بود بهش. سوسمار تا گلویش آمده بود بالا. امینه به تته پته افتاد:
- خ... خودم درست کردم.. مشون...
- باد شدیدتر شده بود و هوای پر گرد و خاک بیرون هر لحظه تاریک‌تر می‌شد. چند تکه کاغذ جلو در مغازه توی هوا شناور بودند. در قابلمه را بست تکیه داد به پشتی صندلی. به گوشه‌ی دیوار اشاره کرد و آرام گفت:
- برو اون چهارپایه رو بیار
- امینه بدون هیچ حرفی اطاعت کرد.
- کلید برق رو هم بزن همون جاست بالا سرت
- چراغ را که زد؛ نور افتاد روی وسایل دست دوم. چهارپایه را از لای مبل‌ها رد کرد و آورد کنار میز ایستاد. جواد به جعبه‌ی پیتزا اشاره کرد:
- بشین بخور
- من از قارچ بدم میاد جواد آقا
- چشم‌هایش را نمی توانست باز نگه دارد. گفت:
- برو اون شیشه بزرگه رو از تو یخچال آبییه بیار... رو دره!
- امینه نگاهی به دور و بر انداخت و به سمت سه تا یخچال بزرگی که کنار هم چیده شده بودند، راه افتاد. خطوط اندامش جواد را یاد عکس روی دیوان حافظ پدر بزرگش انداخت. گلویش خشک شده بود.
- امینه آمد شیشه را گذاشت روی میز و مثل گارسون‌ها همان‌جا ایستاد. جواد با سر به قابلمه‌ی کوچک اشاره کرد و گفت:
- از این بخور

- من زهرماری نمی‌خورم جواد آقا! شما هم نخورین گناهه جواد آقا... یاسی می‌گه گناهه... شیشه‌های آقامو خالی کرد تو مستراح... اینا نجسه جواد آقا.

دهانش مرتب باز و بسته می‌شد و دندان‌های بیرون زده‌اش درازتر به نظر می‌رسید. شیشه را برداشت و سعی کرد لبخند بزند:

- آبه... آب خنک...

بعد شیشه را سر کشید:

- راستی یاسی خانوم بهتر شدن؟

- می‌خواستم تو مرغش دارچین بزنم گفتم شاید نخورین ...یه کم بخورین تو رو خدا جواد آقا... مرغش تازه‌س... آقام همیشه می‌گفت مرغ باید تازه باشه و با چربی خودش بپزه... آبش هم باید کم باشه... یه کم بخورین جواد آقا

- آش‌های دیروز رو یاسی خانم پخته بود؟

امینه چهارپایه اش را جلوتر کشید و گفت:

- نه جواد آقا... خ خودم پختم یاسی ... نه خودم پختم

بوی خمیر دندان از دهانش زد توی بینی جواد و سوسمار موزی را بیدار کرد. بلند شد و از پشت میز بیرون آمد. امینه جابه‌جا شد بعد از جایش بلند شد.

- کجا دارین می‌رین جواد آقا؟

- بشین چیزی نیست

همه‌ی پیتزاها را با چند لخته خون بالا آورد. برگشت و به امینه نگاه کرد که حالا آمده بود نزدیک و زل زده بود به کاسه‌ی دستشویی:

- همه رو بالا آوردین جواد آقا. مال این قارچاست به خدا! یه دقه تو مهدی آدم بند نمی‌شه قارچ! آقام خدایبامر از اسهال می‌گرفت هر وخ از اینا می‌خورد یادتونه جواد آقا؟... مهدی ش به هم می‌ریخت... یادتونه جواد آقا؟

شیر را باز کرد و آبی به سر و صورتش زد. سرش را بلند کرد چیزی بگوید. امینه چانه‌اش داشت می‌لرزید و باریکه‌ی آب زلالی از گوشه‌ی دهانش راه افتاده بود.

- من از قارچ بدم می‌یاد جواد آقا... دیگه قارچ نخورین... من خیلی می‌ترسم جواد آقا

و بدون این که منتظر جواب باشد ادامه داد:

- جواد آقا من خیلی می‌ترسم... طلاهای یاسی در اصل مال شما بود. پول پیش این جا بود جواد آقا...
من می‌ترسم جواد آقا...

سرش داشت گیج می‌رفت. صدای تو دماغی امینه توی سرش می‌چرخید:

- همسایه‌ها می‌گن شما باید با هم ازدواج کنین جواد آقا... شما و یاسی ما! این جور می‌شه چی درست می‌شه. ولی من... من خودم ... من دیشب خیلی گریه کردم جواد آقا...

چشم‌هایش خیس شده بودند و دندان‌های جرم گرفته‌اش بدجور توی ذوق می‌زدند.

- یاسی خیلی عوضیه جواد آقا... اصلا یاسی ما خله که اون مرده رو راه داده تو مطب... اصلا خله که با اون همه طلا رفته مطب... عروسی که نبود جواد آقا... همه‌ش می‌خواد همه جا حرف اون باشه جواد آقا...همه‌ی پول شما رو برا خودش طلا خرید... فقط برا خودش طلا خریده جواد آقا...

اشک‌هایش سرازیر شده بودند... چند قدم رفت عقب بعد همان طور که آب دماغش را بالا می‌کشید بدون هیچ حرفی برگشت راه افتاد سمت در.

جواد مدتی مات و مبهوت به در نیمه باز نگاه کرد. باد و گرد و خاک شدت گرفته بود. رفت بیرون سرک کشید. پرهیب امینه را دید که به سرعت پیچید توی کوچه و ناپدید شد. برگشت نشست پشت میز و سرش را گرفت بین دست هاش:

این دختره چرا این جور بود؟ ... دری وری ها چی بود که می‌گفت؟ ... شاید تهوعش این دفعه واقعا مال قارچ‌ها باشد. به دزد لاغری فکر کرد که طلاهای یاسی را دزدیده. به آقا مصطفی فکر کرد و اطلسی‌های زیر پنجره ی بیمارستان. بعد سعی کرد پدر بزرگش را بین شعله‌های آتش مجسم کند اما مثل همیشه نتوانست. کاش می‌شد برای همه چیز یک فکر جدی برمی‌داشت.

سوسمار مودی خوابیده بود. لم داد و صدای تلویزیون را زیادتر کرد. زن جوانی داشت چندتا ماهیتابه‌ی تفلون معرفی می‌کرد.

افتاده بود به عوض کردن کانال ها... کاش می‌شد برای همه چیز یک فکر جدی...

صدای تلفن بلند شد. گوشی را برداشت.

- الو؟...

صدای لرزان امینه را شناخت:

- ببخشید منزل آقای حسینی؟...

خنده‌های بلند ناگهانی اش که تمام شد گفت:

- خودم هستم بفرمایید

- نه شما آقای حسینی نه من ... من ... جواد آقا من ... یاسی...

صدای حق می آمد و کمی بعد صدای گذاشتن گوشی. برگ های خشک توی هوا شناور بودند. شانه بالا انداخت و در قابلمه را برداشت... بوی پلو مرغ پیچید...

ساعت ده شب شده و یاسی هنوز برنگشته. تلفن را کشیده ام زنگ نخورد. عکس آقا جانم را چپه گذاشته ام این قدر نگاهم نکند. شاید به جواد آقا زنگ زده اند و او هم خودش را فالفور رسانده بیمارستان یا سردخانه یا پزشکی قانونی یا هر جای دیگر. تقصیر خودش بود زورم کرد بروم قارچ بخرم بریزم توی مرغ ها. تقصیر خودش بود گفت برای او جدا درست کنم برای خودم جدا. تقصیر خودش بود مرگ موش ها را از انباری برداشته بود. تلفن زدم که همین ها را به جواد آقا بگویم و بهش بگویم که غذای خودم را برایش بردم. چهار قل را هفت بار خواندم روی غذایش فوت کردم قضا و بلا دور شود. خیلی حرف ها بود بگویم اما نمی دانم چرا هول شدم؟ این باد لعنتی هم ول کن نیست اصلا مراعات حال آدم را نمی کند. کاش برق ها می رفت. کاش همه جا تاریک می شد. کاش ... یعنی حالا یاسی کجاست؟... این صدای آژیر پلیس چرا تمام نمی شود؟... نکند پشت در باشند... باید کاری بکنم ... باید... کلید زیر زمین را کجا انداخته ام... خدایا...

جادوگر پارک کوهسنگی

چانه اش را مثل پیرزن ها آورد جلو، پکی به سیگار زد و همان طور که دود را بیرون می داد با صدای دو رگه ای گفت:

- دلم برا اصغر نمکی تنگ شده!

- چیکارهت می‌شد؟
- هیچ‌کاره! نه که هیچ‌کاره... مفصله

هرروز می‌بینمش. از وقتی بهنام آن جور بی‌خبر گذاشت رفت، این‌جا شده پاتوق من. خلوت است و نوساز پارک اصلی کوهسنگی پشت همین کوه است. می‌گوید این‌جا را مردم هنوز بلد نیستند و گرنه مثل مور و ملخ می‌ریزند.

زن ریز نقشی است با پلک‌های متورم و بینی خوش‌تراش. یک نقاب سفید می‌زند جلو سرش برای آفتاب. می‌گوید مدام گر می‌گیرد مال یائسگی است و فکرش را هم نمی‌کرده این قدر زود بگذرد. یک کاور نازک سفید روی مانتو سیاهش می‌پوشد و هر روز می‌گوید: امشب می‌اندازمش توی وایتکس برق بیفتد. پایین مانتوش پر است از لکه‌های قهوه‌ای درشت و دستکش‌های سفیدش همچین چرک شده‌اند که دیگر امیدی بهشان نیست. می‌گوید باید دستکش باغبانی بخرم اندازه‌ی من ندارند هر جا می‌روم.

روی زمین نمناک نشسته راه می‌رود و علف‌های هرز را از ریشه در می‌آورد. پا به پایش می‌روم و وقتی علف‌ها کپه می‌شوند سرگونی را برایش می‌گیرم بریزدشان داخل. هرازگاه بلند می‌شود و کمر راست می‌کند. اگر کسی آن دور و بر نباشد می‌نشیند پای یکی از درخت‌ها و سیگاری آتش می‌زند.

به تنه‌ی درخت تکیه داد و سرش را برگرداند سمت کوه. دارند روی دامنه‌اش راه پله می‌سازند. چند تا الاغ را سنگ بار کرده بودند. از کوه بالا می‌رفتند به ردیف پشت سرهم. کلاه‌های زرد برق می‌زد روی سرکارگرها که یکی‌شان شوهر او بود. سیگار همان جور توی دستش می‌سوخت. گفت:

- دیروز یکی از خرا از بالای کوه سرخورد پایین. گفتم حتما دل و روده‌ش ریخت بیرون... فقط پاش شکسته

گفتم: عجب! تازگی‌ها تکیه کلام شده. بهنام بود حتما می‌گفت: نه بابا! و ابروهایش را می‌انداخت بالا.

زن برگشت سیگار نیمه را گرفت طرفم:

- نمی‌کشی؟ همین یکی مونده
- نه بهمن سردردم می‌کنه.
- حتما از این با کلاسا می‌کشی. از این سوسولی‌ها. نازک بلند... آره؟

خندیدم:

- نه گاهی کنت می‌کشم نعنایی! داشتی می‌گفتی... اصغر نمکی. بینم دوستش داشتی؟

با تعجب نگاهم کرد.

- منظورم اینه که عاشقش بودی؟

خندید:

- من؟ نه... نه بابا... اون وقتا خیلی کوچیک بودم.

- بیخشید. آخه من این روزا همش به همین چیزا فکر می‌کنم.

دلَم می‌خواست ماجرای بهنام را مو به مو برایش تعریف کنم و بگویم که بعد دو سال قربان صدقه رفتن چطور بی‌دلیل و بی‌هوا گذاشت رفت انگار که هیچ وقت نبوده. معلوم می‌شد رغبتی به شنیدنش ندارد هر کس دیگر بود توی این چند روز حداقل یک بار می‌پرسید آخر زن حسابی صبح تا غروب توی این پارک کوفتی چه غلطی کنی و دل من؟

بلند شد رفت آن طرفتر بیلچه‌اش را از کنار گونی برداشت و مشغول کردن شد. مانتوم را دادم بالا کنارش نشستم روی زمین و منتظرشدم.

یه اسب کهر داشت که ظهرا می‌بستش به درخت چنار اون جا که یه دکه‌ی روزنامه هست؟ دیدی؟

- آره آره. خب؟

بچه که بودم کاسبی می‌کردم. با مادرم. همین جا دور میدون کوهسنگی. اسبه عادت شده بود به من. کهر صداش می‌کردم. اون قدر کاهو و سبزی برایش جمع می‌کردم که نگو. می‌چرخیدم تو میوه فروشی‌ها و سبزی فروشی‌های دور و بر. وقتی برمی‌گشتم مادرم نصفه جون شده بود. نه که دنبالم بگرده ها ... اون خدایبامر از پای بساطش جنب نمی‌خورد. قلاب بافی‌هاشو بساط می‌کرد جلو بستنی فروشی ایرج میرزا. می‌بافت و می‌فروخت. تیغ و ناخن گیر و باطری و این چیزا هم داشت. آدامسا رو من می‌بردم. گاه گذاری که خانوم با کلاس و خوبی سر راهم سبز می‌شد می‌کشوندمش پای بساط مادرم.

اصغر نمکی بهم می‌گفت نیمه و جیبی جادوگر! اسب منو چیز خور کردی آدما که جای خود دارن! قد بلندی داشت و بازوهایش کلفت بود. کولی‌ها می‌گفتن قدیما یه ریش پر پشت داشته. دور همین میدون معرکه می‌گرفته. زنجیر پاره می‌کرده و این چیزا. کسی از زندگیش سر در نمی‌آورد.

یه بار یکی از خانوما رو بردم جای اسبه. خانومه بوی خوبی می‌داد خیلی هم مهربون بود. یادمه صد و پنجاه تومن پول بهم داد. داشتم بال در می‌آوردم. اون وقتا صد و پنجاه تومن خیلی بود می‌دونی؟ مونده بودم باهاش چیکار کنم. صد و سی تومن دادم مادرم. اون شب برام کباب خرید و یه جفت کفش فوتبالی. باقی شم یه جا داد کاموا گرفت رنگ و وارنگ. تا صبح به جون زنه دعا کرد.

باقی پولارو گذاشته بودم تو یقه‌م هر وقت دلم خواست برا خودم بلال و بستنی بخرم. ظهر که اصغر نمکی اومد همه چیزو براش تعریف کردم. گفتم پول منو برام نگه می‌داری؟ دست پهن و بزرگشو به طرفم دراز کرد و با خنده گفت:

- بده من جادوگر!

پولا رو گذاشتم کف دستش. هیچ وقت سراغشو ازش نگرفتم. حتی تو هوای گرم که دلم بستنی می‌خواست...

باد تندی آمد و کپهی علف‌ها را پخش کرد. بلند شدم رفتم گونی را کشیدم آوردم جلوش و کمک کردم علف‌های هرز را بریزد داخلش. پرسیدم:

- چرا؟ ... پولتو خورد؟

عرق پیشانی‌اش را با آستین مانتواش گرفت:

- نه بابا روزای آخر پسم داد. اهل این حرفا نبودکه. پول لازم بود بنده خدا ... نمی‌شد جمع کنه... خوب درمی‌آورد ها. نون خشک‌ها رو انبار می‌کرد می‌فروخت به گوسفنددارای کلات. این همه راه می‌کوبیدن می‌یومدن چون نون خشک‌هاش تمیز بود. کپک و اشغال و اینا اصلاً! ... تو سیگار داری؟

بسته‌ی سیگار کنت را از توی کیفم درآوردم. دو تا گذاشتم روی لبم و فندک گرفتم زیرشان. برّ و بر نگاهم می‌کرد. فندک روشن نمی‌شد. خودش را یک وری کرد و از جیب مانتوش یک بسته کبریت درآورد. سیگار را بهش دادم گذاشت گوشه‌ی لبش روشن کرد و کبریت را داد به من:

- نعناش کو پس؟

خندیدم. سیگار را از گوشه‌ی لبش برداشتم. فیلترش را فشار دادم و دوباره بهش دادم. پک زد و دود را توی دهانش نگه داشت. چشم‌های قهوه‌ای درشتش برق زد. گفتم:

- چه طوره؟

سر تکان داد و پی حرفش را گرفت:

یکی از کولی‌ها خوب می‌شناختش. نمی‌دونم از کجا. می‌گفت یه زن دیوونه تو خونه‌شه معلوم نیست چیکاره‌ش می‌شه. معلوم نیست پیره، جوونه؟ اصغر نمکی هیچ وقت زنه رو بیرون نمی‌آورد. می‌گم که با کسی هم کلوم نمی‌شد آدم بفهمه چه خبره. بعضی‌شبا خواب زنه رو می‌دیدم یه بار جوون بود، یه بار پیر

بود. قیافه‌شو یادم نیست ولی یه پیرهن سبز سیدی تنش بود با یه روسری قرمز گل درشت. می‌چرخید دور اصغر نمکی که یه جا وسط یه خرابه خواب بود.

یاد کابوس دیشب خودم افتادم و زن بهنام که با یک لباس بلند سفید ایستاده بود وسط جاده. چیزی توی دلم می‌گفت زیرش بگیرم اما پایم را گذاشتم روی ترمز. خودش را انداخت روی کاپوت... روی شیشه ناخن می‌کشید. انگشت‌های لاغر و کشیده‌ای داشت و چشم‌هایش مثل چشم‌های کله پاچه بی‌روح بود.

- می‌شنوی چی می‌گم؟

دود سیگار را فرودادم و گفتم:

- آره زنه رو می‌گفتی... چه شکلی بود؟

- فقط یه بار دیدمش! از سوراخ در. پشتش بهم بود.

سر تکان دادم و زل زدم بهش:

نزدیک ظهر بود. مادرم پول داد برم چندتا بسته تیغ بگیرم تموم کرده بود. این جور وقتا می‌رفتم سراغ دورترین مغازه و تا می‌شد خودمو تو کوچه پس کوچه‌های حکیم نظامی علاف می‌کردم دنبال چیز میزایی که پولدارا می‌داشتن دم در خونه‌ها شون. یه سبد حصیری سه طبقه پیدا کردم. کولی‌ها می‌گفتن اینا رو می‌ذارن کنار آینه کمد برا سشوار و این چیزا. مادرم می‌گفت برا سیب زمینی پیاز خوبه.

تیغ‌ها رو گذاشته بودم توی جیبم. سبد رو می‌کشیدم دنبال خودم و ساختمونا رو نیگا می‌کردم. بعد نمی‌دونم چی شد که سرم چرخید و همه‌ی کوچه خیابونا شبیه هم شدن. از هر طرف می‌رفتم به هیچ جا نمی‌رسیدم. سر ظهر بود و از پنجره‌ی آشپزخونه‌ها بوی غذا می‌زد بیرون یا صدای قاشق چنگال و بشقاب می‌یومد. یه موتوری از روبه رو اومد و از کنارم قیژ رد شد. دویدم تو پیاده رو. گریه‌م گرفته بود دستمو گذاشتم رو زنگ یکی از خونه‌ها آدرس خیابون کوهسنگی رو بپرسم که صدای سم اسب شنیدم. قلبم از جا کنده شد. کهر پیچید توی کوچه‌ی پهن و خلوت. اصغر نمکی نشسته بود روی گاری پر از نون خشک و آت آشغال‌هایی که جمع کرده بود. زن صاحب‌خونه گفت کیه؟ دویدم جلو اسب. اصغر نمکی افسار رو کشید و هاج و واج نگاهم کرد.

- این‌جا چیکار می‌کنی جادوگر؟

زدم زیر گریه. از گاری پرید پایین و زانو زد جلوم رو زمین. خودمو انداختم تو بغلش. لباساش بوی پهن اسب می‌داد و خیس عرق بود. دلم نمی‌خواست بلند شه. پا شد و یه دستی منو بلند کرد گذاشت روی گاری. سبد حصیری رو گذاشت کنارم و پرید بالا. کهر تو خیابونای خلوت یورتمه می‌رفت. چشمم افتاد کنار دستش تو یه پلاستیک چندتا گلابی درشت بود. تو یه پلاستیک دیگه هم چندتا جعبه قرص و دارو. گفت بردار

هرچی می‌خوای. یکی برداشتم و گاز زدم. دلواپس بودم مادرم حتما دعوا می‌کرد. گفتم: منو می‌بری به مادرم بگی گم شدم؟ به پلاستیکا اشاره کرد و گفت: اول می‌ریم خونه من اینا رو بذارم

رسیدیم ته خیابون منبع. جلو یه کوچه‌ی ماشین رو وایستاد. رفت پایین. گفت: بیا مواظب اسبه باش. از گردنش محکم چسبیدم و اومدم پایین افسار کهر رو گرفتم توی دستم. اصغر نمکی رفت تو کوچه. پاهای بلندی داشت و مثل پهلوانی تو فیلما راه می‌رفت. کلید انداخت تو یه در آبی بزرگ راه راه.

یه ربعی معطل شدم نیومد. کهر رو بستم به تیر چراغ برق و رفتم تو کوچه. صدای یه زنه می‌یومد که یک جوری حرف می‌زد. ناله می‌کرد با یه زبون عجیب و غریب. و و و و و و ... جیغ‌های نازک می‌کشید. نمی‌دونم چه جوری بهت بگم چی شنیدم. ترس برم داشته بود از سوراخ در نگاه کردم تو حیاط. اصغر نمکی داشت صورتش رو پای شیر می‌شست و زنه پشت به در وایستاده بود رو به روش. نمی‌دونم چی می‌گفت. قد بلندی داشت. یه پیرهن گل‌گلی تنش بود و موهایش مثل یه بوته خار رو سرش کپه شده بود. لاغر بود خیلی لاغر بود.

اصغر نمکی که بلند شد زنه جلو شو گرفت نمی‌داشت رد شه. چسبیده بود بهش. نمی‌دونم چی می‌گفت. صدایش مثل صدای گربه بود وقتی نصفه شبا جیغ می‌کشن یا صداهایی که وقتی سرتو می‌ذاری زمین می‌شنوی انگار کسی داره اون پایین حرف می‌زنه می‌فهمی چی می‌گم؟ همچین صدایی رو تا اون وخ از یه آدمیزاد نشنیده بودم.

کهر شیبه کشید فکر کردم می‌خواد فرار کنه. دویدم سر کوچه. افسارشو باز کردم و محکم گرفتم تو دستم. منو بو می‌کرد دنبال کاهو و سبزی. اون روز هیچی براش نداشتم.

اصغر نمکی که برگشت قیافه‌ش یه جوری بود. مخ مخا شدم از زنه بپرسم ولی اون قدر ساکت بود که ترسیدم. کهر به تاخت می‌رفت و خیلی زود رسیدیم میدون. پرید پایین و منو هم پیاده کرد. کنار گاریش وایستاد و من سبد رو برداشتم رفتم پیش مادرم. دورش شلوغ بود. فکر کردم کاری باهام نداره اما اون روز خیلی کفری بود. از وسط مردم منو دید. نیم خیز شد و داد زد کدوم جهنمی بودی؟ سبد و انداختم و دویدم طرف اصغر نمکی. دستمو گرفت تو دستش. عرق کرده بودم و مثل بید می‌لرزیدم. گریه می‌کردم. سرش که خلوت شد اصغر نمکی منو برد و تحویل داد:

- سرش چرخیده بود حاج خانوم. راهو گم کرده بود من دیدمش. بچه‌س دیگه!

مادرم تمام مدت سرش پایین بود. اون روز تا شب باهام حرف نزد. کارد می‌زدی خونش در نمی‌یومد. مثل سگ گشنه بود ولی جرأت نداشتم بگم. خودش یه چیزی لمبونده بود قبل من وگرنه از شکمش نمی‌زد. آخر شب که می‌خواستیم بریم خونه سبد بزرگ رو از دستم گرفت اما هنوز جرأت نداشتم باهاش حرف بزنم. شام برام سیب زمینی سرخ کرد اما هنوز سگرمه‌هاش تو هم بود. آخر شب که دراز کشیده بود رفتم دستمو

حلقه کردم دور گردنش و زار زدم. گفتم از زنی که تو خونه‌ی اصغر نمکی دیدم می‌ترسم. گفتم می‌ترسم اصغر نمکی رو بکشه. رنگ مادرم یه جویری شد ولی زود حالش جا اومد بغلم کرد و با خنده گفت: اون زنجیر داره طوریش نمی‌شه. مبادا به کولی‌ها چیزی بگی. زبونتو می‌برم فهمیدی؟... این همه سال به هیچ کس حرفی نزد. تا الان که به تو می‌گم.

صدای اذان ظهر از مسجدی در همان دور و بر بلند شد. زیر لب صلوات فرستاد و غر زد:

- خدا کنه زود تر نماز خونه‌ی این جا رو راه بندازن. از بس نماز قضا خوندم دیگه خجالت می‌کشم.

پرسیدم:

- خونه کجاست؟

همان طور که زیر لب صلوات می‌فرستاد گفتم: نذر دارم و حتما منظورش این بود که ساکت باشم. شاید نذرش مال دوشنبه‌هاست. شاید مادرش در یک روز دوشنبه‌ای مرده و دارد صلوات می‌فرستد برایش. اگر من جای مادرش بودم عاشق اصغر نمکی می‌شدم. دست می‌کشید روی سر بچه‌ام. قهرمان زندگی‌ام می‌شد. به خاطر زنجیر پاره می‌کرد وسط میدان کوهسنگی و من توی دلم به ریش نداشته‌ی کولی‌ها می‌خندیدم.

سر و صدای کارگرها از دور می‌آمد و او سرش را برگردانده بود سمت کوه. همان طور که صلوات می‌فرستاد نگاهشان می‌کرد. شاید به ناهار ظهرشان فکر می‌کرد. گفته بود چه بهتر که شوهرش نطفه نداشت. چه بهتر که بهزیستی آمد تحقیق و بهمان بچه نداد توی این بدبختی! بچه‌ی هم شده‌ایم سال‌هاست. می‌آیم این جا که ببینمش. کنارش باشم توی همین پارک.

نشسته بودم روبه‌رویش و منتظر بودم لب زدن مجنون وارث تمام شود و صلوات‌هایی که با انگشت می‌شمرد. اولین بار بود دست‌هایش را بدون دستکش می‌دیدم. گوشتالو و کوچک بودند با ترک‌هایی که برای چهل و پنج سال خیلی زیاد بود. فردا که بیایم تسبیحی، صلوات شماری چیزی برایش می‌خرم. شاید هم یک جفت دستکش باغبانی!

چشم‌هایش را بسته بود و تکیه داده بود به درخت. تشنه‌ام بود گفتم تا صلوات فرستادنش تمام شود بروم نوشیدنی چیزی بگیرم. دکه‌ی آن طرف پارک بسته بود. حوصله نداشتم بروم جای دیگر. بهنام اگر بود تا یک دلستر یا ایستک خنک گیر نمی‌آورد بی‌خیال نمی‌شد. برگشتم. از دور دیدمش که گونی علف‌ها را انداخته پشتش و دارد می‌رود آن طرف پای یک ردیف درخت دیگر. وقتی رسیدم تازه مشغول شده بود.

- فکر کردم رفتی!

- رفتم نوشابه بگیرم بسته بود....

دوباره نشستم کنارش. زمین این طرف خشک بود و علفها خوب کنده نمی شدند. گفتم:

- مادرت می خواستش مگه نه؟

- گیر دادیها؟

- نه دلت نمی خواد نگو

مادرم منو داخل آدم حساب نمی کرد. حرف نمی زد باهام. بعد اون روز اصغر نمکی دو سه دفعه برام لباس آورد. یه بار یه شنل کاموایی صورتی بهم داد. یه کم کهنه بود ولی خیلی خوشگل بود. شبای تابستون خودمو لخت می کردم. شنل کاموایی رو می انداختم رو شونه هام و بنداشو گره می زدم. مادرم می زد به قابلمه و من تو اتاق می رقصیدم. مادرم از این کارا خوشش نمی یومد. این که لباس گدایی کنه مثل کولی ها. اصغر نمکی می گفت جاش پول داده، نمک داده و این چیزا. نمی دونم راست می گفت یا نه.

چند بار برامون ساندویچ گرفت. می پیچید تو مشمای مشکلی می داد بهم. جونم بالا می یومد تا راسته ی خیابون خلوت شه و کولی ها برن تو سایه دور هم جمع شن. اون وقت مادرم ساندویچا رو در می آورد و تند تند می خوردیم. از حرف مردم می ترسیدم خدابایامرز! اون کولیه آشناشونم که همیشه ی خدا سر خر بود با اون خال آبی وسط ابروهایش که بداخم ترش می کرد.

یه ماهی گذشت. یه روز اصغر نمکی قبل ظهر اومد. کهر نبود فکر کردم مریضی چیزیه. دست کشید رو سرمو و گفت خوبه جادوگر خاطر جمع باش. بعد یه پلاستیک سیاه داد دستم و گفت:

- لبات چرا خشکه؟

از دیشبش اون طور شده بودم. مادرم می گفت زبون نزن می ترکه. به خرجم نمی رفت. اصغر نمکی گفت: اگه صبحا ناشتا دو لیوان آب بخوره خوب می شه. از معده شه حاج خانوم. یه کم دیگه همون دور وبر پلکید و بعدش رفت. مادرم زیر لب غر زد: دکتر شده برا من!

پلاستیک را باز کردم یک کیف کرمی خوشگل توش بود. یه سگکش دررفته بود و زنجیر طلایی نازکی داشت که از وسط نصف شده بود. مادرم می گفت زود جمعش کنم و بذارم تو مشما اما من ذوق کرده بودم. درشو باز کردم دو تا ده تومنی توش بود. پولای خودم بود اما جرأت نکردم به مادرم بگم. مادرم گردن کشید و پول رو دید. قلبم ریخت. خودمو زدم به اون راه که من هیچی نمی دونم. مادرم کیفو ازم قاپید و شروع کرد همه ی سوراخ سمبه هاش رو گشتن. داشتم نیگاش می کردم. مادرم تو حال خودش بود و لپاش گل انداخته بود.

حس کردم یکی بالا سرمونه. ناخن‌های حنا کردش از تو دمپایی‌های زردش زده بود بیرون. سرمو بلند کردم. خال وسط ابروهای خیلی بدترکیب بود. با تته پته گفتم خودم پیداش کردم. نیشخندی زد و به مادرم نیگا کرد. کولیه سلیطه معلوم نبود از کی تو نخمون بود. هیچی نگفت و راهشو کشید رفت. دیدم داره با نگهبانی حرف می‌زنه.

ظهر اصغر نمکی کهر رو آورد بست پای درخت من پاشدم برم طرفشون. مادرم نیشگونم گرفت و گفت بتمرگ. از روزی که گم شده بودم نمی‌داشت از همون دور وبر دورتر برم. دیدیم یکی از نگهبانای پارک جلوشو گرفته. مادرم رنگ به رو نداشت و قلاب تو دستاش می‌لرزید. حرفاشون که تموم شد اصغر نمکی کهر رو باز کرد و پرید بالای گاری. حتی بهمون نیگام نکرد. صداش پیچیده بود توی کوچه سر ظهر: ن م ک ی یه ...

بعد اون روز دیگه نیومد. دو سه روز گذشت من مثل مرغ‌های سرکنده توی پارک راه می‌رفتم و می‌چرخیدم دور و بر کولی‌ها بلکه چیزی دستگیرم بشه. هیچ کی هیچ چی نمی‌گفت. انگار هیچ کی حواسش به اصغر نمکی نبود. آشناشونم انگار نه انگار! بهم محل نمی‌داد. مادرم حرف نمی‌زد و سرش به کار خودش بود. یه شب تو خواب هذیون می‌گفت. بیدارش کردم. گفت یه زنه یه ساک سیاه داده دستش. تو خواب یه آینه گرفته جلوش تو آینه عکس اصغر نمکی افتاده بوده کنارش یه زنی که صورت نداشته.

روز چهارم که مادرم بساط شو پهن کرد همه چیز یه جوری بود. درست مثل روزایی که قراره غروبش یه نفر بمیره. مادرم سرش شلوغ شد. همه‌ی رومیزی‌هاشو فروخت. ظهر شده بود و من یه لحظه آروم نمی‌گرفتم. آخرشم چشمشو چپ کردم و پیچیدم تو خیابون منبع و تا آخر خیابون دویدم. چند بار می‌خواستم برم زیر ماشین. فکر کردم کهر حتما سر کوچه‌اس پای تیر چراغ برق اما نبود. دویدم تو کوچه و از سوراخ در نیگا کردم نبود. گوش خوابوندم صدای زنه رو بشنوم. همه جا ساکت ساکت بود و هیچ صدایی نمی‌یومد. شروع کردم در زدن. گریه می‌کردم و با مشت افتاده بودم به جون در. یه زن چاقی با یه زنبیل پر سبزی و کاهو و کلم اومد تو کوچه. زنبیلو گذاشت جلو پاش و گفت:

- از این جا رفتن. تو چیکاره‌شونی؟

- چرا رفتن؟ اصغر نمکی هم رفته؟

زنه خندید. دندوناش زرد و درشت بودن.

- دیوونه بود مرتیکه... این اواخر هر شب تو حیاط عربده می‌کشید و زنجیر پاره می‌کرد. یاد جوونی‌هاش افتاده بود. راحت شدیم از بوی گندشون... اون زنه خل و عضم که... نه می‌بردش دیوونه خونه نه یه چیزی می‌داد راحتش کنه بدبختو... اوایل خوب بود بنده خدا...

ریشه‌ی یکی از علف‌ها خیلی کلفت بود و کنده نمی‌شد. گفتم: ولش کن. بی‌خیالش نمی‌شد و با بیلچه افتاده بود به جان زمین.

بهنام هر وقت حرف زنش می‌شد می‌رفت توی فکر. می‌گفت: کسی رو که از همون اول بد بوده راحت می‌ذاری کنار ولی اگه یه هو بد شه یا حتی کم‌کم بد شه نمی‌تونن ولش کنن. همیشه یه چیزی بهت می‌گه دست نگه دار... صبر کن... درست می‌شه! کسی جاشو نمی‌گیره چون منتظری همه‌چیز خوب شه. مدام این در و اون در می‌زنی بلکه یه کاری کنی همه‌چی برگرده سر جای اول.

یک بار خواستم ادای روشنفکرها را در بیاورم گفتم چقدر خوب می‌شد برمی‌گشتید سرخونه زندگی تون! ابروهایش را بالا انداخت و با خنده گفت: نه بابا! بیشتر ادا درآوردم و گفتم: جدی می‌گم

- اگه با اون خوب شم تو رو ول می‌کنم!

توی دلم گفتم غلط می‌کنی!

زن بالاخره ریشه‌ی کلفت علف را درآورد و انداخت کنار. پرسیدم:

- مادرت چی شد؟

- هیچی. خدا رحمتش کنه! ... وقتی برگشتم حتی نپرسید کجا بودم. انگار خودش همه‌چی رو می‌دونست بساطشو جمع کرد و گفت: امروز حال ندارم.... هنوزم سیگار داری؟

دو تا سیگار پشت هم کشید. چشم‌هایش جوری بودند که دیگر دلم نمی‌خواست بیرسم بعدش چکار کردند. چطوری بزرگ شد و چی شد که با این کارگره ازدواج کرد و چی شد که حالا دارد این‌جا علف می‌کند. دود سیگار را از بینی‌اش بیرون داد و گفت:

- خدا رفتگان شما رو پیامرزه مادرم همیشه می‌گفت هرکی باشی، شاه و گدا نداره. همیشه یه چیزی می‌خوای که نمی‌شه. زمین بری آسمون بری باز نمی‌شه...

یکی از کارگرها داشت از دور می‌آمد. قد متوسطی داشت و شلنگ تخته می‌انداخت. زن لبخندی زد و گفت: شوهرمه! اومده با هم چای بخوریم. فلاسکمون کوچیکه ببخشین! و بعد جوری نگاهم کرد که یعنی بزن به چاک از حریم خصوصی مردم.

بلند شدم و راه افتادم. یک شب با بهنام ایستاده بودیم روی یکی از پل‌های هوایی بلوار وکیل آباد. کنتاکی خورده بودیم و باد خنکی می‌آمد. به انبوه ماشین‌هایی که به سرعت از روبه رو می‌آمدند اشاره کردم و گفتم:

- چقدر خوشم می‌یاد این قدر پر هیجان و با عجله. هیچ چی جلودار شون نیست و هر چی سر راهشون باشه زیر می‌گیرن.

دستش را گذاشت روی کمرم و گفت:

- من از رفتنشون بیشتر خوشم می‌یاد. ببین چقدر آرام دور می‌شن.

نگاه کردم حق با او بود ماشین‌ها آرام می‌رفتند با یک عالم نور قرمز پشت سرشان.

یک شب گند لعنتی

کتاب‌های باز زیر باد کولر ورق می‌خوردند و رشید برای چندمین بار به این نتیجه رسید که برای درس خواندن ساخته نشده. کتاب شیمی را بست و آن یکی را برداشت اما زیست و زمین شناسی هم باجی به شیمی نمی‌دادند. فیزیک هم که پدر همه‌شان بود در به گه‌گیجه انداختن آدم. با بیست و هشت سال سن هنوز حالا رفته بود کتاب‌های دوم تجربی را خریده بود که تا دیپلم و بعدش کنکور و بعد هم که حساب می‌کرد چهل و هفت هشت سالش شده تا یکی بشود مثل الان مهسا. تا آن وقت مهسا حتما شوهر می‌کرد. از این فکر رگ‌های گردنش تیر کشید. مهسا تپل و با مزه بود. پدر و مادرش معلم بودند و لابد آرزوهای زیادی برایش داشتند که هر روز بهش تلفن می‌زدند و هی پول‌هایشان را کلاه کلاه می‌کردند آخر ماه بریزند به حسابش کم و کسری نداشته‌باشد.

رشید برای مهسا دکتر بهزاد هاشمی بود سال پنجم پزشکی. کلی زحمت کشیده بود تا حالا وقتی با آن روپوش آزمایشگاهی که می‌اندازد روی دستش، می‌رود داخل بخش، نگهبان دم در از جایش بلند شود و همه‌ی انترن‌ها با حسرت به او و مهسا نگاه کنند. گاه می‌شد که هفته‌ای دو سه بار خودش را به مریضی بزند و کلی پول هدر بدهد، برود بیمارستان‌های مختلف سروقت دکترهای اورژانس و توی بحرشان باشد چطور گوشی را فرو می‌کنند توی گوششان، چطور معاینه می‌کنند، فشار می‌گیرند، نسخه می‌نویسند و مهر می‌زنند. بعد هم ساعت‌ها همه‌ی آن کارها را جلو آئینه با مانکنی که از بوتیک محسن گرفته بود و دور از چشم مامان ته کمدش قایم کرده بود، انجام می‌داد. چندتا عطر ملایم باکلاس هم داشت که می‌دانست هوش از سر انترن‌ها می‌برد. فقط گاهی توی حال خودش که بود، افسار کار از دستش ول می‌شد و با نوک پنجه راه می‌رفت. باسنش را می‌داد عقب و دماغش را هرچند خالی بود، بالا می‌کشید.

ساعت نزدیک چهار بود و رشید باید می‌رفت سرکار. پاشد رفت جلو آینه موهایش را به دو طرف شانه کرد. بعد از زوایای مختلف به هیکل ورزیده‌اش نگاه کرد. باشگاه بدن سازی کار خودش را کرده بود و اژدهای روی بازوی راستش غروری خاص بهش می‌داد.

نگاهی دوباره به ساعت انداخت و با عجله لباس پوشید. موتورگازیش را از علمی گاز در خانه باز کرد و برد گذاشت در خانه‌ی محسن و سویچ سانتافه‌ی مشکی را گرفت. ماشین را دو کوچه پایین‌تر از فروشگاه لوازم صوتی پارک کرد، صاحب‌کارش نبیند، بهانه دستش بیاید که وام بی‌وام! با این جور آدم‌ها فقط باید بدبخت نشان بدهی تا هوایت را داشته باشند و آن وسط خودشان هم فکر کنند پخی هستند. به خاطرش خدا را شکر کنند و گاهی هم آبی از مشت‌شان بچکد برای دیگران.

نزدیک فروشگاه بود که صاحب‌کارش زنگ زد و یادآوری کرد ال سی‌دی‌های قدیمی را ببرد پایین بگذارد توی انبار و جایشان را با کارهای جدیدی که دیروز رسیده پرکند. چندتا خرده فرمایش دیگر هم صادر کرد و رشید یک‌بند گفت چشم، حتما، سایه‌تون کم نشه! تلفنش که تمام شد شصتیش را با چندتا فحش کش‌دار حواله‌ی موبایل کرد.

گرکره را بالا داد و در را باز کرد. چرخی توی فروشگاه زد و تلویزیون‌های پشت ویتترین را روشن کرد. برای تلویزیون‌های جدید جا باز کرد و جواب چند تا مشتری نمای علاف را با بی‌حوصلگی داد. چای ساز را روشن کرد. کش و قوسی به کمرش داد و ولو شد روی صندلی راحتی. به مهسا پیامک داد:

- کی پیام؟

دو ساعت و نیم بعدش صاحب‌کارش را به بهانه‌ی مریضی مامان پیچاند و رفت مهسا را جلو بیمارستان سوار کرد. با هم رفتند کافی شاپ همیشگی‌شان در حاشیه‌ی یک بلوار پردار و درخت. رشید مثل همیشه دمنوش بابونه سفارش

داد. توصیه‌ی مهسا بود برای آرامش. تلفظ با کلاسی هم داشت. پسرک لاغر فوکولی را با بزرگ‌منشی برانداز کند و بگوید: بابونه لطفا! مهسا کیک شکلاتی با قهوه‌ی غلیظ می‌خورد.

شال بنفش خوشرنجی سرش بود که به پوست سفیدش می‌آمد. چشم‌های سیاه گیرایی داشت با لب‌های کوچک جمع و جور که همیشه‌ی خدا رنگ شاتوت بود. تنها عیبش بینی بزرگش بود که انگار کسی چند بار با ماهیتابه کوبیده باشد توی صورتش. اما دماغ این جوری هم نشانه‌ی رزق و روزی است.

مهسا همان‌طور که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود مثل همیشه به خالی بندی‌های رشید به دقت گوش کرد و گاهی که ریز خندید قلب رشید تند تند زد و همان‌طور که چشم بهش دوخته بود مثل همیشه توی دلش گفت: چی می‌شد خانوم دکتر نبودی؟

روز اول مهسا توی بیمارستان آمد بالای سر مامان و او که همیشه می‌گفت من فقط یک پسر دارم و باید دست بگذارم روی یک مورد خوب و خانواده‌دار، وقتی انگشت بی‌حلقه‌ی مهسا را دید چشم و ابرویی به رشید آمد که چطور؟ رشید لبخند محجوبانه‌ای تحویل داد و چیزی نگفت.

مهسا تا آخر وقت چند بار آمد بالای سر مامان. وقت ترخیص هم شماره اش را داد اگر مشکلی پیش آمد بهش زنگ بزنند و بعدها به رشید گفته بود وقتی آدم از کسی خوشش بیاید یا نیاید، باید بگردد دنبال راحت‌ترین راه برای انتقال احساسش به طرف! من شماره دادم تو هم اولین پیام را دادی و اولین قرار را روز بعدش گذاشتیم. گفته بود انرژی‌هایت جذبیم کرد همان لحظه‌ی اول و بنده‌ی طلعت آن باش که آنی دارد... رشید درجا این مصرع را برای محسن فرستاد که این یار ما چی بلغور می‌کند؟ محسن هم گفت خیلی حالیش نیست اما به نظر نمی‌رسد چیز بدی باشد ولی اگر بخواهد باید از شوهرخاله‌اش بپرسد که سرش توی کتاب متاب است! رشید یک جایی توی دلش از این ماجرا خوشش نیامده بود. دلش می‌خواست ناز بکشد، مخ بزند و همه‌ی کارهایی که قبل از مهسا بهشان عادت داشت و جزء مراسم اولیه‌ی دختربازی بود. فکر می‌کرد همه‌چیز خیلی زود شروع شده و نکند مهسا؟! اما خوبی‌های زیاد مهسا اما جلو این فکرهای شیطانی را می‌گرفت. یکی‌ش این بود او برخلاف دخترهای دیگر روی اعصاب نمی‌رفت و هیچ حرفی از آینده و ازدواجشان نمی‌زد با این که این موضوع حال‌احالاها به نفع رشید بود اما باز هم نگران‌ش می‌کرد. چند بار تعقیبش کرد کسی توی زندگیش باشد، فتیله‌ی طرف را جوری بیچد آب از آب تکان نخورد. اما نتیجه‌اش فقط خستگی و از کار و زندگی افتادن رشید بود. محسن می‌گفت دانشجویها بیشتر از دخترهای دیگر برای آینده‌شان نقشه دارند. بعد هم فاز نصیحت‌های رفیقانه می‌گرفت که از این ستون به آن ستون و این حرف‌ها.

مهسا را انگار زندانی کرده بودند در همان لحظه‌هایی که با هم بودند. معمولی می‌پوشید و گاه جواهرات بدلی می‌انداخت. یک بار هم که رشید برای تولدش یک رشته مروارید بهش داد از خوشحالی داشت بال در می‌آورد و نزدیک

بود توی کافی‌شاپ جلو همه رشید را ببوسد. اما رشید بهش چشم غره رفت که تو این جور مسائل حساس است و آدم باید جلو مردم مراعات کند.

توقع زیادی از زندگی نداشت. عشق دیزی سنگی‌های طرقله بود و رانندگی در جاده‌ی پیچ در پیچ کلات که دل و روده‌ی آدم را بالا می‌آورد. می‌گفت: فقط اگه یه ماشین داشتیم. مدام می‌رفتم پیست رالی! رشید می‌خواست غافلگیرش کند. اصلا به همین امید توی آن مغازه‌ی کوفتی دوام آورده بود. وام را می‌گرفت و یک ماشین درست و حسابی برای مهسا می‌خرید. خودش هم از شر زرزرها‌ی محسن راحت می‌شد. جواب مهسا را هم داشت: سانتافه رو فروختم به این محسن! کلی هم خالی می‌بست که زیر قیمت دادم. محض رفاقت!

بهزاد و مهسا هر دو پزشک بودند و قاعدتا کلی حرف مشترک داشتند که به هم بگویند، اما مهسا هیچ وقت در مورد پزشکی ازش نمی‌پرسید و وقتی که خاطراتش را ضد و نقیض تعریف می‌کرد و اسم سرپرست شیفت را چند بار اشتباه می‌گفت یا اصطلاحات دم دستی پزشکی را هم درست تلفظ نمی‌کرد، انگار هیچ نمی‌شنید

مهسا در مورد هیچ چیز کنجکاو نبود. مثل دوست دخترهای قبلی‌اش مدام فک نمی‌زد. ساکت بود و می‌شد ساعت‌ها بنشیننی جلوش و از هر دری باهاش حرف بزنی! کله پاچه‌ی هرکسی را که می‌خواهی بار بگذاری و به هرکی دلت می‌خواهد فحش خواهر و مادر بدهی.

رشید همه چیز زندگی‌اش را به روایت‌های مختلف و با آب و تاب تعریف کرده بود. این که پدرش وکیل بوده و با یکی از موکل‌های خوشگل و مایه‌دارش گذاشته رفته آن طرف آب و مامان بوده که با حقوق بخور و نمیر اداره او را تا به این‌جا رسانده و جای مامان روی تخم چشم‌هایش است. مهسا فقط سرتکان می‌داد و یک بار هم به رویش نمی‌آورد که مگه نگفتی پدرت توی تصادف...؟

خوبی دیگر مهسا این بود که اصلا پیله نمی‌کرد کجا بودی و با کی بودی و این چیزها! وقت‌هایی که توی مغازه سرش شلوغ بود و تلفنش را جواب نمی‌داد، عذر می‌آورد که ببخش بالا سر مریض بودم یا می‌گفت عزیزم بهتره تو بیمارستان هیچ کدوم با موبایل حرف نزنیم. مهسا اصلا گیر نمی‌داد که همه تو محل کار حرف می‌زنن. فقط سر تکان می‌داد که باشه هر جور راحتی!

همین به رشید آرامش می‌داد و باعث می‌شد حتی گاهی فکر کند چقدر مهم است؟ آدم دکتر باشد یا نباشد. بابای آدم از خماری زیر پل دریا دل مرده باشد یا توی تصادف؟ یا اصلا با یک خوشگلی زده باشد به چاک؟ مامان آدم توی خانه حبوبات و سبزی و باقالی پاک کند یا توی یک اداره‌ی آن چنانی کارمند باکفایت و با اخلاق باشد. مهم انسانیت است به قول محسن جهود باش آدم باش! شاید یک روز همه‌ی این‌ها را بهش می‌گفت اما به هر حال فعلا دکتر بهزاد هاشمی بود و هیچ کس هم با این موضوع مشکلی نداشت.

روزها و ماه‌ها به همین ترتیب می‌گذشت و پاییز هم داشت به وسط‌هایش می‌رسید. هیچ اتفاق خاصی در رابطه‌ی رشید و مهسا نمی‌افتاد. نه دعوا می‌کردند و نه هیجان خاصی به هم نزدیک‌ترشان می‌کرد. مهسا طرحش را

می‌گذراند و هرچند وقت یک بار مانتو گشادتری می‌خرد. رشید هم در مقابل چشم‌های شگفت زده‌ی مامان دست از یللی تللی برداشته بود و چسبیده بود به کار. صبح‌ها با موتور گازی‌اش می‌رفت فروشگاه و سعی می‌کرد تا مهلت وامش می‌رسد دست از پا خطا نکند، ظهر بعدِ ناهار با کتاب‌هایش کلنجر می‌رفت. هیچ کتابی هنوز به درس سوم نرسیده بود و رشید فکر می‌کرد درس خواندن غیر حضوری بدترین کار دنیاست.

رشید هیچ حرفی از مهسا جلو مامان نزنده بود. او همان اوایل که مهسا را در بیمارستان دیده بود، یک بار حرفش را پیش کشیده بود که نظرش برگشته و حالا که خوب فکر می‌کند، می‌بیند آن قدرها هم مالی نیست و برای رشید دختر ریخته مثل برگ درخت! رشید بعد حرف‌های مامان، شماره‌ی مهسا را با نام جلیل فخرایی ذخیره کرد یک هو به سرش نزند پیدایش کند، زنگ بزند احوال پرسى و آبرو ریزی.

رشید بدون این‌که نقشه‌ی دقیق و مشخصی داشته باشد، منتظر وقت مناسب بود تا هم مهسا و هم مادرش را غافلگیر کند. چندبار دست مهسا را گرفته بود و برده بودش بنگاه معاملات ماشین و گفته بود شاید بخوام ماشین‌مو عوض کنم. می‌خوام سلیقه‌ی تو باشه و مهسا ماشین‌ها را واری کرده بود و از قیمت‌شان پرسیده بود. حتی توی چند تاشان نشسته بود و ژست‌های جورواجور گرفته بود. رشید سعی می‌کرد مهسا را هر طور شده روزی یک بار ببیند. شده با یک خروار خوراکی برود دم خوابگاه یا این‌که روپوش آزمایشگاهش را بیندازد روی دستش و انگار دارد از بیمارستان خودش برمی‌گردد یک سر برود بخش اورژانس.

آن شب گند لعنتی هم روپوشش را انداخته بود روی دستش. تیپ زده بود و مثل یک دکتر خسته از کار و درس و مشغله رفته بود بخش اورژانس دیدن مهسا. ساعت هشت شب بود و مهسا و دوست‌هاش داشتند آماده می‌شدند بروند سلف برای شام. رشید خالی بست که ظهر سلف ما کرفس داشت جاتون خالی زیاد خوردم. اشتها ندارم. مهسا اصرار کرد: ژتون گرفتم برات.

گوشی رشید زنگ خورد محسن بود قطع کرد و پیام داد :

- بنال. نمی‌شه بحرفم

- خودتو برسون بیمارستان بنت‌الهدی. مامانتو دارم می‌برم اونجا.

مهسا رفته بود توی اتاق پولیورس را بیاورد توی محوطه بیوشد. رشید شماره گرفت:

- الو محسن چی شده ؟

- هیچی بابا! مامانت داشته چنار جلو حیاطو آب می‌داده خورده زمین. گمونم از فشارشه. در دسترس نبودى همسایه ها به من زنگ زدن. کجایی تو؟

- بیمارستان پیش زیدم. الان کجایی؟

- باشه دم در بیمارستانیم الان می یارمش اورژانس. بمون

- چی چی رو بمون خل شدی؟

محسن قطع کرده بود. رشید چشمش به در بخش اورژانس مانده بود. از دور صدای آمبولانس را شنید و هر لحظه صدا نزدیک تر می شد. مهسا از توی اتاقش آمد بیرون. پولیور قرمز گل و گشادی پوشیده بود که روی آن مانتو سفید خودش را کنده بود. لپ هایش حسایی گل انداخته بودند:

- بریم؟

ماشین اورژانس توقف کرد و رشید می توانست هیکل ریقوی محسن را از پشت شیشه ببیند که مثل گربه از ماشین پرید پایین. رشید نگاهی به اطراف کرد و همان طور که این پا و آن پا می کرد گفت:

- من اول برم دستشویی

و بدون این که منتظر حرفی شود کیف و روپوش به دست دوید سمت انتهای بخش. توی توالت محسن زنگ زد:

- الو کجایی پس تو؟ ما تو بخشیم. خوب شد این خانوم دکتر تم که هس

- چرا دری وری می گی؟ اصلا چرا آوردیش این جا؟ الان بگه خودت معاینهش کن چیکار کنم؟

محسن خندید:

- حواسم نبود اصلا... خب معاینهش می کنی کاری نداره که!

- ببین مامان جریان مهسا رو نمی دونه. رشید رشید راه می اندازه آبرومو می بره.

- اون بدبخت که هوش و حواس نداره. همهش داره پرت و پلا می گه.

- دواش یه آمپوله. الان رله می شه

- چیکار کنم من الان؟

- چه می دونم یه کاریش بکن بهت خبر می دم.

کیف را گذاشت زمین و روپوش را آویزان کرد. آبی به سر و صورتش زد. سرک کشید: مامان را آورده بودند تو. مهسا آن اطراف نبود. برگشت داخل دستشویی. نفسش به شماره افتاده بود. به محسن پیام داد چی شد؟ جوابی نیامد. کمی دیگر توی توالت ماند. بهتر بود تا سر و کله ی مهسا پیدا نشده، برود بیرون یک جایی دورادور هوای کار را داشته باشد. کیف و روپوشش را برداشت. از توالت بیرون آمد و به سرعت از در پشتی اورژانس خارج شد و مسیر

مستقیم محوطه را آن قدر دوید تا رسید به یک گوشه‌ی دنج. پشت ردیفی از شمشادهای مقابل بخش زنان روی یک نیمکت نشست.

خیابان رو به رو شلوغ بود و باد خنکی شاخه‌های درختان بلند بیمارستان را تکان می‌داد. نفس راحتی کشید. دلش یک پارچ آب یخ می‌خواست. به اطراف نگاه کرد. توی محوطه هیچ کس نبود و نور چراغ‌های برق افتاده بود روی شمشادها. دو تا گربه‌ی نامعلوم داشتند همان نزدیکی‌ها برای هم خط و نشان می‌کشیدند و هر از گاه یکی‌شان صدایش را برای دیگری می‌برد بالا و توی دل رشید را خالی می‌کرد.

به محسن پیام داد:

- معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟

موبایلش زنگ خورد. شماره را نمی‌شناخت جواب داد: الو؟ صدایی داشت دکتری را پیچ می‌کرد. هول شد و تلفن را قطع کرد. دوباره زنگ خورد. محسن بود. رشید داد زد:

- کجایی تو؟... چی شد؟

- هیچی داداش سرم زدن فعلا خوابه. احتمالاً امشب باید تحت نظر باشه. خانوم دکترم رفته شام.

- خانوم دکتر و ول کن... بین به مامان بگو نتونستی شماره‌ی منو بگیری. اون دو ساعت دیگه سرحاله. برش گردون خونه. نذار نگهش دارن! اوکیه؟

- تا ببینم چی می‌شه. راستی تو برا خانوم دکتر رفتی خاستگاری؟

- نه!

- واقعا؟

- دروغم چیه مرد حسابی؟ برم به تو نمی‌گم؟ تو رو نمی‌برم؟

- پس مامانت چی می‌گفت؟ از خانوم دکتر شاکی بود. البته هذیون می‌گفت ولی یه جورایی معلوم بود حرفاش اون قدرام بیراه نیست.

رشید از جایش بلند شد و کیفش را برداشت. راه افتاد بی هدف.

- مٹ آدم حرف بزن ببینم! چی می‌گفت مگه؟

- هیچی بابا نمی‌خواست بیاد این‌جا. همش می‌گفت اون خانوم دکتر چاقه رو نمی‌خواد ببینه... حرف مامانته! می‌گفت خیلی وقت پیشا زنگ زده ازش خاستگاری کرده همه‌ی چی تو رو هم ظاهر و باطن بهش گفته. عروسم بشی همه چیزمو به پات می‌ریزم و این حرفادیکه! خانوم دکترم جواب رد داده لابد.

- همین مهسا؟ کی خاستگاری کرده؟ شماره شو... آخه مگه می‌شه؟

- فک کنم شده داداش. تو آمبولانس یه همچین چیزایی می‌گفت. حالا بعد از خودشون بپرس!

رشید تکیه داده بود به یک تیر چراغ برق. نگاهی به روپوش سفید روی ساعدش انداخت و سامسونتش را گذاشت زمین. انگار طناب محکمی دور گلویش گره زده باشند دکمه‌ی یقه‌اش را باز کرد و بی‌اراده روپوش سفید را روی دستش جا به جا کرد.

گلویش می‌سوخت و صدایش را انگار کسی از توی چاه می‌کشید بیرون:

- با هم حرف زدن؟ عین آدم بگو ببینم چی شده؟

- آه من چه می‌دونم ولش کن حالا! درضمن فک کنم این خانوم دکتره نامزدی چیزی داره. به مامانت گفته منتظر پسر عموشه که از اون ور آب بیاد پی‌اش.

- زرنزن محسن. زرنزن می‌زنم دهنتمو...

سامسونتش را برداشت و راه افتاد. محسن صدایش را برد بالا.

- داد نزن مرد حسابی! کجایی الان؟

- سر قبر بابام!... تو محوطه‌م دیگه

- دقیقا کجا؟ پیام پیشت؟

- نه نه بمون همون جا مامانو ببر خونه فهمیدی؟ ته و توی این قضیه رو هم... نه ولش کن. تو فقط مامانو ببر خونه گرفتی چی شد؟

گوشه‌ی روپوش سفید افتاده بود روی زمین. راه افتاد. محوطه‌ی بیمارستان را تند تند می‌رفت. نزدیک سلف که رسید ایستاد و از پشت شیشه بین مردها و زن‌های سفید پوشی که نشسته یا ایستاده بودند دنبال مهسا گشت. جلوتر رفت. کمی ایستاد و بعد در شیشه‌ای را به جلو هل داد رفت تو و با عجله پارتیشن را دور زد: صدای نگهبان بلند شد:

- آقای دکتر قسمت آقایون این طرفه!

همان طور که ایستاده بود تمام قسمت خانم‌ها را میز به میز گشت. سلف زیاد شلوغ نبود اما رشید داشت خفه می‌شد. مهسا را ندید. با عصبانیت از سلف آمد بیرون و بنا کرد دویدن. می‌خواست برود توی بخش اما به جایش از بیمارستان خارج شد.

در امتداد نرده‌های پیاده رو همچنان می‌دوید. به چند نفر تنه زد و بی آنکه عذرخواهی کند به راهش ادامه داد. از چند تا چهارراه رد شد و صدای بوق‌های بلند مختلفی را شنید. بالاخره روی یک نیمکت سنگی نشست. نفس نفس می‌زد. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و نگاهی به اطراف انداخت. روبه رویش نور چراغ برق تابلو یک دبیرستان پسرانه را روشن می‌کرد. نگاه کرد روپوش سفید از دستش افتاده بود. ساعت نزدیک یازده بود. موبایلش زنگ خورد محسن بود جواب نداد. به مهسا پیام داد:

- تو شوهر داری؟

مهسا کمی بعد جواب داد:

- نه چطور؟ راستی کجا گذاشتی رفتی؟

- کجایی تو؟

- بیمارستان تو اتاقم. سرم درد می‌کرد گفتم شیفت اول بخوابم.

- چرا به مادرم گفتی؟ چرا گفتی شوهر داری؟

مهسا جوابی نداد. رشید توی حال خودش نبود. دست‌هاش می‌لرزید و حروف را به سختی می‌دید. هر چی به فکرش رسید نوشت:

- نگفتم شوهر داری که تا وقتی نیس یه ببو مثل منو بتیغی؟ که تا وقتی نیست حال کنی؟ لاشی! حروم

زاده! دنبال ماشین بودی؟ بخرم بری رالی بدی؟ بعدم که اون مرتیکه برگشت، س حاجی حاجی مکه؟

- ...

- چرا جواب نمی‌دی عوضی؟ نامردم اگه تو صورتت اسید نریزم!

پیام‌ها را که فرستاد حالش بهتر شده بود. بلند شد و راه افتاد. نیم ساعتی که رفت مهسا جواب داد:

- الکی به مادرت گفتم دست از سرم برداره! مواظب خودت باش آقای دکتر بهزاد هاشمی!

پوزخندی زد گوشه‌اش را گذاشت توی جیبش::

- بگن بابا حال نداریم!

خسته و گرسنه بود. نگاه کرد هیچ ساندویچی ای آن اطراف نبود. شب گندی بود لعنتی!

بلند شد و کمی دیگر راه رفت. یک قوطی خالی آب میوه افتاده بود با پا بهش زد. قوطی قل خورد رفت جلوتر. رشید دوباره آن را با پا قل داد و آن قدر این کار را تکرار کرد تا قوطی افتاد توی جدول حاشیه‌ی پیاده رو. ایستاد کنار خیابان و در بست گرفت. توی تاکسی باد می‌خورد به پیشانی‌اش. چشم‌هایش را بست انگار باری از روی دوشش برداشته باشند.

بوم پنجم

زن همسایه سینی چای را گذاشت روی یکی از کارتونها بعد گلپوش را صاف کرد و با صدای خش‌داری گفت: بفرما تازه دمه. تو این شلوغی وسایل، کو تا بساط چایی جفت و جور شه.

کیارنگ کمی از او فاصله گرفت. نگاهی به دو لیوان چای خوشرنگ و قندان پر از قند و آب نبات و شکر پنیرهای رنگ و وارنگ انداخت. آب دهانش را قورت داد و گفت که مدت هاست چای نمی خورد. بعد ماسکش را روی دهانش جابجا کرد، لنگه‌ی دستکش لاتکس را که پایین آمده بود، بالا کشید و انگار نه انگار کسی آن جاست یکی از کارتونها را برداشت و برد داخل اتاق سه درچهارمی که دو تا پله می‌خورد و یک آشپزخانه‌ی اوپن کوچک و یک حمام نقلی هم تهش درآورده بودند.

وقتی آمد کارتونها بعدی را بردارد، اگر هشدار به موقع زن همسایه نبود سرش خورده بود به طاق بالای در. هنوز ایستاده بود همان‌جا سر راه و چشم‌هایش را بی‌وقفه به اطراف می‌چرخاند. زیر لب چیزهایی می‌گفت انگار داشت جای گذاشتن تک تک وسایل را بلند بلند فکر می‌کرد. عطسه‌ی آرامی زد و آب دماغش را با دستمال کاغذی مچاله‌ی توی دستش گرفت. بعد با حسرت نالید که:

- یادش به خیر اون گوشه یک حوض کوچولو بود. جون می داد برای تابستون. چه آبتنی‌هایی می‌کردیم...

کیارنگ نگاه کرد. جای حوضی که او می‌گفت حالا باغچه‌ی کوچکی با یک کف دست جا بیشتر نبود... تصویر اندام مینیاتوری و انحنای بازوهای زن روی لبه‌ی حوض، نگاه کیارنگ را بدجور به زمین چسبانده بود... : زن بیچاره! آمده تا در خانه‌ی سابقش خاطراتش را زنده کند... خدا کند به همین قناعت کند و گرنه گاوت زاییده آقای نقاش!... بنگاهی گفته بود چهل سالی دارد. کمی شیرین می‌زند اما زن بی‌آزاری است... چه فرقی می‌کند؟ برای تو چه فرقی می‌کند وقتی... سرش را با صدای شرشر آب بلند کرد. زن همسایه رفته بود توالت!

کارتونها بعدی را بغل زد و موقع راه افتادن خودش را در شیشه‌ی پنجره دید. آفتاب نیمروز سر بی‌مویش را برق انداخته بود. در توالت که باز شد، کیارنگ به سرعت پایین رفت و کارتونها را گذاشت روی زمین. کف دست‌هایش عرق کرده بود.

با صدای زن به عقب برگشت. دوباره ایستاده بود دم در. چشم‌هایش دود می‌زد:

- اگه می‌خوای سبزی یا هرچی بکاری الان وقتشه... می‌خوای من همه جور تخم سبزیجات دارم ... تو گلدون کاشتم اضافه اومده... کودم دارم البته اگه تحمل بوی گندشو داری... و بی‌پروا خندید آن قدر که به سرفه افتاد. کیارنگ به سختی از کنارش رد شد و می‌خواست برود سراغ کارتونها بعدی که در نیمه باز حیات

کمی بازتر شد و کله ی بور کوچکی برای لحظه ای آمد داخل و به سرعت برگشت. کیارنگ که از لحظه ی آمدن زن به حیاط یکی دو بار دیگر هم این صحنه را دیده بود، با سر به سمت در اشاره کرد و گفت:

- پستونه؟

- نه تیر به جیگر! لابد باز اون بابای از خدایی خبرش فرستاده منو تلکه کنه...

بعد به زیر زمین اشاره کرد و ادامه داد:

- می گم اون طرفم شیر گاز هست. کنار یخچال نباشه بهتره ها!

- بله ممنون. مرسی بابت چایی

زن نفسش را بیرون داد و گفت:

- چه فایده به درد نخورد که منم پیش پای شما چایی خوردم

بعد جوری به سینی نگاه کرد انگار از این که شی باارزشی این قدر بی مقدار یک گوشه افتاده و هیچ کس قدرش را نمی داند خیلی متاسف است. دماغش را با سر و صدا بالا کشید و پرسید:

- اونا چیه روش ملافه کشیدی؟

- بوم نقاشی و چند تا تابلو

- عه ... بنگاهیه گفت. فکر کردم نقاش ساختمونی... همه شو خودت کشیدی؟ ... بین چیزه... طبقه ی بالا کمد دیواری گذاشتن. تو اتاق جلویه تختتو بذار کنار پنجره که دلبازه! اون خنزر پنزر هاتم بچین اتاق عقبی خش مش نیفته چی چی می کشی حالا؟

بعد بی آن که منتظر جواب شود، پقی زد زیر خنده و گفت:

- من تو مدرسه فقط قوری می کشیدم... نه نه راستی با چهارده و شونزده هم می تونستم کفتر بکشم... درختم بلد بودم... فقط کاج... کاجش رو نمی کشیدم ها... فقط خود درختش

کیارنگ بی توجه به فخ فخ ها و پرچانگی های زن تمام خطوط چهره و اندام او را لحظه به لحظه به خاطر می سپرد. مطمئن بود این چشم های شاد بلوطی و ردیف دندان های سفید، همانی است که باید در اولین فرصت برود بنشیند روی یکی از پنج بوم تازه ای که خریده است.

چشم چرخاند سمت پسر بچه ی هفت هشت ساله ی ریقو که حالا سرک کشیدن های گاه و بیگاهش را کنار گذاشته، آمده بود ایستاده بود وسط چارچوب در حیاط و سگرمه هایش هر لحظه بیشتر توی هم می رفت با

پشت چشم نازک کردن‌های حساب شده‌ی زن و عقب کشیدن‌های شال لیمویی از روی موهای عنابی لخت و باز و بسته کردن‌های مدام دکمه‌ی بالای مانتوش.

با نگاه تند زن پا پس کشید. زن همسایه که باز سرفه‌ای بی‌وقفه به جان‌ش افتاده بود، همان‌طور که بریده بریده به گل و گیاه‌های نیامده‌ی بهاری لعنت می‌فرستاد، صدایش را برد بالا که:

- برو ذلیل مرده ... برو بهش بگو ندارم... مو می‌بینی؟... بیا بکن

و کف دستش را گرفت سمت پسرک که داشت زیر لبی چیزهایی بلغور می‌کرد. انگار خودش هم از آن‌چه داشت می‌گفت راضی نبود:

- از دیشب تا حالا تب کرده مریمی ... ته گلوش یه جووری می‌شه... می‌ترسه کرونا باشه... گفت بیام این‌جا... گفت بیام پیش تو

نگاه مضطربش از سمت زن چرخید طرف کیارنگ و او که نمی‌دانست چه باید بکند، آب دهانش را قورت داد. گلویش از فرط تشنگی خشک بود و دلش لک زده بود برای یک لیوان چای هل‌دار که خودش با دست‌های خودش و در چای ساز خودش دم کند. آن‌جور که دلش می‌خواهد. سرفه‌های زن بدجور توی گوشش زنگ می‌زد و جمله‌هایی که سعی می‌کرد آن وسط برای پسرک شیرفهم کند:

- که زاغ سیامو چوب بزنی یا مثل اون دفعه بزنی به طلاهام؟ دیگه چیزی نمونه جز همین یه دونه انگشتر ... لا اله الا الله ... برو بچه ... برو بگو مریم مرد... تو هم هی نیا این‌جا گردنتو کج نکن... بعدشم مگه کوری حال ندارم... ها؟

بعد هم در مقابل چشم‌های کیارنگ رفت در حیاط را به روی پسرک بست و همان‌جا پشت در نشست. شالش افتاده بود و موهای عنابی اش کمی چرب و کثیف بود.

- یه چیزی شنیدن باد تو معده‌شون گیرمی‌کنه می‌گن کرونا... تو اینترنت نوشته هی زرت و زرت نیاین بیمارستان... من خودم حساسیت فصلی دارم... سرفه و عطسه و هزار کوفت زهر مار... هر سال همینه

نگاه معترض کیارنگ گویا کارگر افتاد که خودش را جمع و جور کرد. دستش را به زمین گرفت و بلند شد.

- ببخشید من فقط اومده بودم یه استکان چایی بهتون بدم و برگردم... ولی آخه شما این قدر آقایین که... اصلاً یادم رفت اسمتون رو بپرسم... من همین بغل مستاجرتم تو زیرزمین... صابخونه رفته شهرستان کرونا نگیره... می‌گم حالا این کرونا کرونا راسته یا خودشون یه چیزی علم کردن مردم سرگرم شن؟... آدم دق می‌کنه تو خونه... نه هم‌صحبتی... نه هیچی!

یک هفته بعد کیارنگ وسایلش را چیده بود اما نه آن طور که زن همسایه گفته بود. اتاق جلویی اتاق کارش بود و عقبی برای استراحت. در و دیوار را پر از تابلو کرده بود و بزرگ‌ترین‌شان را هم چسبانده بود به دیوار مقابل تخت خوابش. زن و مردی در آغوش هم روی تخت و مردی طاس و تنومند، در آستانه‌ی دری نیمه باز ایستاده بود. ناامیدی در چهره اش موج بر می داشت.

زن همسایه دو سه روز وقت و بی وقت با ظرف‌های دلمه و الویه و آش رشته می‌افتاد به جان آیفون تصویری و نا امید که می شد با نگین انگشتری فیروزه‌اش پاشنه‌ی در را از جا در می‌آورد اما چون جوابی نمی‌شنید بالاخره برگشت سر خانه و زندگی‌اش. حالا قناعت کرده بود به نشستن روی راه پله‌های موزاییکی و شانه زدن موهایش و ور رفتن به ابروهایش جلو آن آئینه‌ی کوچک که با یک دست می‌گرفت مقابل صورتش.

شاید قلق کیارنگ دستش آمده بود که وقتی از لابه‌لای میله‌های فلزی روی دیوار حایل بین دو حیاط او را دید می زد، اصلا به رویش نمی‌آورد و حتی سعی می‌کرد با ته صدایی خش‌دار و زنگ گرفته ادای مرضیه را دربیآورد که یارب مرا یاری بده... تا خوب آزارش کنم... و کیارنگ از لای همان میله‌ها دیده بود که زن بیچاره چه‌طور غذاهای برگشتی را با حرص خالی می‌کند داخل سطل آشغال گوشه‌ی حیاط و زیر لب تیش تیش می‌کند که لابد مرده شور قیافه اش را ببرد و از دماغ فیل افتاده و چنین و چنان!

پسرک ریفو اما هرروز ساعت ده صبح با ماسک و دستکش می‌آمد زنگ می‌زد تا برود خریدهای آن روز کیارنگ را انجام دهد و تمام این سروقت آمدن‌ها فقط برای همان جمله‌ی آخر بود وقتی پول را می‌داد: بقیه اش هم مال خودت!

قرقی صدایش می‌کرد و پسرک هم اعتراضی نداشت به این‌که اسمش را نمی‌پرسد و حتی یکبار هم او را به داخل تعارف نمی‌کند.

کیارنگ همان روز اول که می‌خواست برود خرید، دیده بودش که تکیه داده به شاتوت کوچک و کج و کوله‌ی روبه‌رو. به سرش زده بود او را بفرستد. برگشته بود داخل خانه، چند تا ماسک و دستکش آورده بود و اشاره کرده بود بیاید... پسرک پا گذاشته بود به فرار اما ده دقیقه بعد زنگ آیفون را زده بود و پرسیده بود چکارش دارد و آیا مریمی برایش پیغامی چیزی فرستاده؟ کیارنگ رفته بود پایین و ماسک‌ها و دستکش‌ها و مقداری پول و لیست خرید روزانه را بهش داده بود و همان‌جا تصمیم گرفته بود به محض شدن کرونا و باز شدن بازار، ببردش و او را از شر پیراهن قرمز چهارخانه‌ی گل و گشادی که به تنش زار می زد خلاص کند.

وقتی پسرک برگشته و خریده‌ها را همان‌جا دم در گذاشته بود و با ترس و لرز عقب رفته بود، کیارنگ شانه‌هایش را بالا انداخته بود که چه آدم‌های عجیبی هستند این‌ها ... یکی شان را نمی‌توانی بیرون کنی،

یکی شان حتی از نگاه کردن به آدم می ترسدا! و بعد فکر پیشنهاد بازار را از سرش بیرون کرده بود و سعی کرده بود هر بار که می آید دقیق تر نگاهش کند بلکه قد و قواره اش دستش بیاید و او را با یک دست لباس نو غافلگیر کند اما هنوز فرصتش پیش نیامده بود و پسرک بعد از اولین انداز و ورنانداز کیارنگ گاهی حتی خریدها را هم مثل بچه‌ی آدم تحویل نمی داد.

فروردین و سرمای مخصوص خودش داشت تمام می شد اما هنوز هم شبکه های مجازی هیچ خبر خوبی درباره‌ی کرونا نداشتند و کیارنگ بیشتر بعد از ظهرها، صدای زن همسایه را می شنید که از پشت در با قرقی سر و صدا می کرد:

- بین من دندان شما پدر و پسر الدنگ عوضی رو کشیدم بچه جون... چرا دست از سرم بر نمی دارین؟ بگو جای مواد عنبر نسا دود کنه... آش شلغم بخوره... اصلا بره شاش شتر بخوره ... نوش جونش!

نگاه که می کرد خطوط اندامش را لای در نیمه باز به خاطر می سپرد و التماس چهره‌ی قرقی را وقتی می گفت :

- دکتر نمی ره... می گه این ریه ها ریه بشو نیست... مریمی تو رو خدا بذار پیام تو...

اردیبهشت که تمام شد کیارنگ مشغول کشیدن سومین تابلو بود... تمام توانش را جمع کرده بود، صدای سرفه های خشک زن همسایه تمرکزش را به هم نریزد. راه پله های خالی را از لابه لای حفاظ فلزی حایل بین دو خانه کشیده بود و حالا مانده بود سایه‌ی قوز کرده اش روی موزاییک های حیاط که از زیرزمین بیرون آمده بود و احتمالاً می خواست برود دستشویی. حیف که بوی ریحان های تازه درآمده را هیچ جوهره نمی شد بکشد و عطر یاس کوچکی که داخل بزرگ ترین گلدان کنار دیوار لم داده بود...

تابلو سوم را میانه‌ی خرداد تمام کرد و برد گذاشت طبقه‌ی بالا کنار آن دو تای دیگر. بعد با چند قدم فاصله ایستاد مقابلشان اما صداهای بیرون برای اولین بار نمی گذاشت آنچه را کشیده خوب نگاه کند. آژیر آمبولانس که تمام شد صدای سرفه های زن همسایه با هقی هقی گوشخراش توی هوا چرخ می خورد و جیغ های قرقی و ضربه هایی که به درخانه‌ی زن می خورد:

- من می ترسم... باز کن مریمی... من تنهایی می ترسم... تو رو خدا باز کن...

و بعد صدای در را شنید که باز شد و آرام بسته شد.

قرقی هرروز برای خرید می آمد و کیارنگ هم پول بیشتری از آن برای خودش ها، بهش می داد.

آخرین نیمه شب ماه خرداد، کیارنگ هنوز بیدار بود گوش به زنگ اما صدای سرفه ها بند آمده بود.

- حتما خوابیده اند.

رفت از لای میله‌ها به تاریکی حیاط کوچک نگاه کرد. روشنای مهتاب روی شمعدانی‌های کنار دیوار افتاده بود... پله‌ها را به سرعت بالا رفت و برق اتاق را روشن کرد... نشست مقابل بوم چهارم و اولین گلدان شمعدانی عمرش را کشید... بعد چند تای دیگر کشید و گذاشت نزدیک حوضی که آبش لب پر می‌زد و زنی خندان داخلش نشسته بود با چشم‌های بلوطی و دندان‌های سفید و موهای خیس عنابی...

آفتاب افتاده بود کف سرامیک‌ها که با صدای زنگ به خودش آمد. ۹ صبح بود. قلم مو را کنار گذاشت. صدا خیال قطع شدن نداشت. اگر زن همسایه بود تا حالا رفته بود سراغ نگین انگشترش... غمی روی قلبش آوار شد. پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد و در را باز کرد. قرقی بدون ماسک و دستکش ایستاده بود جلو در می‌لرزید... نصف پیراهنش از داخل شلوار ورزشی رنگ و رفته اش بیرون زده بود.

- مریمی نفس نمی‌کشد آقا... بیدار شدم دیدم نفس نمی‌کشد آقا...

وحشت سرتاپای کیارنگ را گرفته بود. اما قبل از این که بتواند خودش را عقب بکشد پسرک افتاده بود توی آغوشش و زار می‌زد. موهای بور صافی داشت و حرارت تنش کیارنگ را منقلب می‌کرد... کمی او را به خودش فشار داد و موهایش را نوازش کرد... پسرک کمی دست و پا زد ... صدای کیارنگ در گلویش شکسته شد و تکه تکه نشست توی گوش‌های خودش:

- چیزی نیست عزیزم... آرام باش

تمام دو هفته‌ی بعد برای کیارنگ به مراقبت از قرقی گذشت. وقتی خیالش از بابت منفی بودن تست هردوشان راحت شد، به خواست او تخت را آورد مقابل پنجره‌ی اتاق جلویی و همان‌طور که مریمی گفته بود تمام خنزر پنزرهايش را برد اتاق عقبی. قرقی لبخند بی‌حالی زد و گفت تخت من همین‌جا بود. تخت مریمی بود... داده بود به من.

اجازه داد قرقی تمام خاطراتش را از گوشه و کنار خانه برایش تعریف کند. تبش که بالا می‌رفت، کیارنگ با لگن آب و الکل می‌نشست لبه‌ی تخت و همان‌طور که به هذیان‌هایش گوش می‌داد، پاهایش را می‌شست یا حوله‌ی خیس می‌گذاشت روی شکمش... زیر بغل‌هایش... روی قلبش... گاهی هم می‌چرخاندش و گودی کمرش را با حوله خیس می‌کرد. یک‌بار هم وسوسه شد حوله‌ی خیس را بگذارد روی کفل‌های قرقی اما زنگ گوشی موبایلش به دادش رسید. بعد هم رفت دوش آب‌سرد گرفت و سرش را چندبار کوباند به دیوار و گریه کرد!

قرقی دلش می‌خواست برود پیش بابایش، برود پیش مریمی. مطمئن بود که بابایش دیگر مواد نمی‌کشد. مطمئن بود که او دیگر با جعل امضا قصرطلای مریمی را در بهشت از چنگش در نمی‌آورد و پولش را دود

نمی‌کند. قرقی مطمئن بود بابایش با چاخان‌هایی که می‌کند، می‌تواند مار را از سوراخ بیرون بکشد. او حتماً دل مریمی را بابت این‌که این خانه را فروخته به دست می‌آورد. قرقی مادر خودش را یادش نبود اما مریمی را با همه‌ی داد و فریادهایش دوست داشت و از خدایش بود یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر برایش دیکته بگوید و او غلط بنویسد و مریمی با نگین انگشتر فیروزه‌اش محکم بزند توی ملاحظش و بگوید این تو پهن قاطره یا مغز آدمیزاد؟... مطمئن بود که اگر فرشته‌ها واسطه شوند، مریمی حتماً او را بابت گردن‌بند سکه‌ای اش می‌بخشد چون حالا هزارتا بهترش را دارد... می‌گفت اگر بابا و مریمی قبولش نکردند به فرشته‌ها التماس می‌کند، همان دور و بر بهشت یک کاری برایش دست و پا کنند. هرکاری باشد مهم نیست فقط او را نفرستند مرکز نگهداری کودکان بدسرپرست. می‌گفت آن‌جا بدترین جای جهنم است. آدم جرأت ندارد برود حمام چون هر لحظه ممکن است سر و کله‌ی رضا سبیل پیدا شود. اگر به حرفش گوش نکنی و نخواهی نصفه شب‌ها بروی از انباری برای ناهار فردا خرت و پرت بیآوری دخلت را می‌آورد. اما اگر بچه‌ی خوبی باشی و طاقت بیآوری و صدايت درنیايد، همه جوره هوايت را دارد. حتی اجازه می‌دهد هرچقدر می‌خواهی با گوش‌اش بازی کنی...

بعد همین حرف‌ها بود که کیارنگ تصمیم گرفت خوردن قرص‌های اس دی اف لعنتی را که از قبل طلاقش نگه داشته بود برای همیشه قطع کند تا اثر نکرده و کار از کار نگذشته...

تیرماه شروع شده بود و گرما بیداد می‌کرد. قرقی به محض این‌که رو پا شد یک روز صبح شال و کلاه کرد و به کیارنگ که از شب قبل هنوز پای پنج‌مین بومش نشسته بود، گفت که دیگر مزاحمش نمی‌شود. گفت می‌رود دنبال یک کار. گفت قبل از این مریضی‌ها، قرار بوده برود رستوران آقای قاسمی. جای خواب هم بهش می‌دهد و او اصلاً از تنها ماندن با آقای قاسمی نمی‌ترسد چون آن قدر پیر است که صدای آدم را هم به‌زور می‌شنود. چه برسد به این‌که بخواهد اذیت کند. فقط یک نفر باید بیاید ضامن بشود. قول داد اگر کیارنگ این کار را بکند وسط روز یک جوری جیم می‌شود و می‌آید خریدهای او را انجام می‌دهد و اگر او بد دلی نکند و به قول مریمی ایف و پیف راه نیندازد، از رستوران آقای قاسمی برایش غذا هم کش می‌رود. چون قرقی تازه فهمیده که آدم وقتی نقاش باشد، اصلاً حوصله‌ی هیچ کس و هیچ چیز را ندارد.

- من حوصله ندارم؟ کی گفته؟
- مریمی گفت آقا. همان شب‌های آخر بود. حرف شما شد که گفت آقا... گفت مدرسه که می‌رفته ، معلم هنرشان نقاش بوده. آخرش هم کارش را ول کرده. همسایه شان هم بوده. مریمی می‌گفت حتماً تا به حال خودش را کشته آقا چون یک بار که به یک بهانه ای رفته بوده خانه شان دیده یک عالم طناب دار و قرص و سوزن و سرنگ و این چیزها کشیده روی تابلو هایش و از در و دیوار آویزان کرده.

آمده بود ایستاده بود بالای سر کیارنگ و خس خس سینه‌اش گوش‌های کیارنگ را آزار می‌داد. با شنیدن صدایش یکه خورد و برگشت طرفش.

- شما هم که قرص کشیدین آقا... نکنه می‌خواین تو حموم رگ تون رو بزیند ... مثل جواد خره تو مرکز...

کیارنگ دوباره به تابلو نیمه تمامش نگاه کرد. بعد قهقهه زد : نه ...نه بچه جان... اینا از اون قرصا نیست... ولی حق با توئه یکی رو نباید می‌کشیدم ... به جای دوش حموم باید تخت می‌کشیدم...

کم کم همه چیز داشت جلو چشم‌های کیارنگ، صورتی می‌شد... کاش به قولی که به خودش داده بود عمل می‌کرد! کاش همه‌ی قرص‌ها... سرتاپای قرقی را از نظر گذراند. بعد چشم هایش را بست تا دیگر چهره‌ی وحشتزده‌ی قرقی را نبیند... صدای بسته شدن درحیاط او را به خودش آورد... اشک‌هایش را پاک کرد و بعد همان‌طور که با قلم موی سیاه بوم پنجمش را خط خطی می‌کرد، تلفن رستوران آقای قاسمی را از ۱۱۸ پیدا کرد و قرار گذاشت. بوم را پشت و رو کرد. رفت روی تخت دراز کشید و سایت دیوار را باز کرد. شاید سوویت جدیدی در حاشیه‌ی شهر جایی که هیچ‌کس نباشد پیدا می‌کرد.

چیزی جا نمونه

با صدای بوق بلندی که از پایین می‌آید؛ چشم‌هایش را باز می‌کند. پتو را کنار می‌زند و خواب و بیدار می‌نشیند لبه‌ی تخت. سرش درد می‌کند. مثل همه‌ی وقت‌هایی که توی رختخواب خودش نمی‌خوابد و نمی‌داند کم خوابیده یا زیاد. هوای اتاق دم کرده و زیر سیگاری روی پایه‌ی تخت پر است از ته سیگارهایی که مثل جانوران کوچک کج و کوله تویش مرده‌اند. پیراهن کوتاه نارنجی‌اش را از روی زمین برمی‌دارد و همان‌طور نشسته می‌پوشد. کش و قوسی به بدنش می‌دهد. زیرپوش و شلوارک مرد را با نوک پا کنار می‌زند.

بلند می‌شود. موهای وزکرده و بلندش را جلو آینه می‌بندد. انگشتش را با آب دهان خیس می‌کند و می‌کشد روی ابروی نامرتبش. ته مانده‌ی کرم پودرهای دیشب روی صورتش دانه‌دانه شده. امشب قرار است تولد سی سالگی‌اش را با مرد جشن بگیرند. خوب شد پیشانی‌اش را بوتاکس کرد و آن‌خال کوفتی را از روی گونه‌اش برداشت. دهانش تلخ است. زبانش را دور دندان‌هایش می‌چرخاند و به لثه‌های صورتی‌اش نگاه می‌کند.

می‌رود پنجره را باز می‌کند و دوباره می‌نشیند لبه‌ی تخت. چهار پنج روزی می‌شود این‌جاست. یک دهستان کوچک و نقلی که همه چیز دارد و مرد برای تنها بانکش حسابداری می‌کند.

باد خنکی پرده‌ی توری آبی را تا وسط‌های اتاق می‌آورد. می‌رود پنجره را تا نصفه می‌بندد. آن پایین چندتا ماشین پارک شده و پسر بچه‌ای با یک جعبه گیلان درست مقابل پنجره‌ی اتاق خواب ایستاده. می‌رود زیر کتری را روشن می‌کند. کنار بشقاب کثیف با ته مانده پنیر و گوجه یک یاد داشت کوچک روی میز است:

- صبح به خیر خانومی. امروز بازرسیه ممکنه دیرتر بیام!

اشتهایی به صبحانه ندارد چای می‌خورد و میز را جمع می‌کند. می‌رود روی تراس نفس عمیق می‌کشد و چند تا حرکت ورزشی انجام می‌دهد.

برمی‌گردد توی سالن تلویزیون را روشن می‌کند. به مرد پیامک می‌دهد:

- برای نهار چی بذارم؟

- قیمه بادمجون بلدی؟

می‌نویسد: چی فک کردی؟! مرد برایش چندتا شکلک بوس و قلب و گل می‌فرستد.

قیمه بادمجان را روبه راه می‌کند. اتاق‌ها را گردگیری می‌کند و بعد به بچه‌اش تلفن می‌زند:

- کی برمی‌گردی مامان جون؟

- معلوم نیس. عزیز جونو اذیت نکنی!
 - نه نمی کنم. تو هم تو مأموریت خیلی کار نکن! زود بیا. سوغاتی چی میاری؟
 - باشه... یه چیز خوب. مامانو ببوس!؟
- بچه اش می بوسدش. انگار چندتا گنجشک توی گوشش می خوانند. قلبش تند می زند.
- شماره ی دوستش را می گیرد و باهاش حرف می زند. دوستش می پرسد اوضاع چطوره؟ می گوید:
- آدما چقدر با هم فرق دارن.
 - چه فرقی مثلا؟
 - این بابا لب تابش همیشه ی خدا جلو منه بدون رمز با همه ی اطلاعات شخصی. موبایلشو دیروز جا گذاشته بود حتی یه پیامک هم نداشت. من این کاره م دیگه می فهمم!
- دوستش با خنده می گوید:
- مردها حافظه ی خوبی دارن. بعضی شماره ها رو حفظ می کنن.
- قاه قاه می خندد:
- آره بعضی هاشونم یه گوشه ی تو کشو میزشون دارن. بنگاهیه رو یادته؟
- هر دو باهم می خندند. وسط خنده بغضش می ترکد.
- الو...؟ چه مرگنه؟
 - هیچی!... دلم گرفت ... همین جوری!
 - تولدته خله! حسابی بترکون... راستی خواستگارت چی شد؟
- دماغش را بالا می کشد و می گوید:
- حاج آقاهه رو می گی؟
 - نه بابا حاجی سیخی چند؟ همون مهندس هسته ای که می گفتی دیگه
 - آها... اون؟ برو بابا صداس از ته چاه درمی یومد. دستاشم خیلی کوچیک بودن.
- دوستش با خنده می گوید:
- خب کوچیک باشن دیوونه ... مثلا چقدر بودن؟
 - دو ساعت حرف زدیم چهاربار گفت از فسنجون بدش می یاد. رأس یازده هم باید بخوابه. اصلا می دونی فک کنم یارو چیزی در بساط نداشت... کلا بیق بود... بالاخره دوساعت تو اتاق بودیم من این کاره م می فهمم دیگه!
 - بله استاد... شما کارت درسته... تعجبه دوساعت دووم آوردی. می گم این یارو چی؟ مخشو بزن واسه ازدواج... آخرش که چی؟

- حالت خوبه؟... آخر چی چی؟ تا حالا که نموندم. بالاخره هر جور باشه یه خری پیدا می شه. بیشتر... کمتر... یارانه هست اون مرتیکه هم که ماهی یه سکه می ده فعلا. به همه گفتم می رم سرکار
 - شوخی کردم دیوونه ... خوب کردی این جور ی مامانت گیر نمی ده پاشو بیا این جا ... من بیام اون جا...
 - تازه نمی دونی چه اهن و تلتی به هم زدم. گفتم می رم مأموریت از طرف شرکت... از زیر قرآن ردم کرد باباه!... یه ساله می خواد بیاد شرکت با رئیس آشنا شه.
 - مهم نیست هروقت جدی شد خودتو از شرکت اخراج کن...
- هر دو می زنند زیر خنده.

تلفنش که تمام می شود، سیم کارت گوشی اش را عوض می کند. سیل پیامک ها را می خواند و همه را با هم حذف می کند. بعد می نویسد: سلام گلم، اومدم عروسی دخترخاله م شهرستان. بعد چندتا شکلک بوس و قلب و گل می فرستد برای هر چهار تایشان. سیم کارت را دوباره عوض می کند.

تلویزیون دارد بناهای باستانی شوستر را نشان می دهد و گوینده دارد خودش را می کشد که چرا روی این بناها یادگاری نوشته اند. به ساعت نگاه می کند. تا آمدن مرد خیلی مانده. نمی تواند برود بیرون. گفته حتی روی تراس و پشت پنجره هم که می رود احتیاط کند. همسایه ها سه سوت آمار آدم را می گیرند.

دراز می کشد روی کاناپه. مرد که بیاید نهار می خورند بعد سیگار می کشند. بعد از ظهرها با هم عشق بازی می کنند، اسم و فامیل و نقطه بازی. فیلم می بینند. آخر شبها با هم می روند پیاده روی. به هر چیزی که می بینند، می خندند. از همه چیز و همه جا حرف می زنند و حرف هایشان ربطی به گذشته و آینده ی هیچ کدامشان ندارد. مرد همیشه می گوید تو باحال ترین زنی هستی که به عمرم دیده ام!

تلویزیون حوصله اش را سر می برد. کانال را چندبار عوض می کند. بعد بلند می شود می رود جلو آینه کرم دور چشم می زند. ماتیک جدیدی را که مرد برایش خریده امتحان می کند. نارنجی خوش رنگی است.

تلفنش زنگ می خورد. مرد دستپاچه می گوید:

- مامانم تو راهه... چیزی نمونده برسه... نباید تو رو خونه ی من ببینه... حواست که هست؟! صدای مرد تغییر کرده. به نظرش بیگانه می آید.

- الو؟... هستی؟... الو؟...

- اوکی! زودتر بیا یه فکری می کنیم

- بین خانومی تا اون موقع موهاتو از رو تخت و حموم و اینا جمع کن. خونه رو بریز به هم باشه؟... زود باش... زود باش... خداحافظ!

روی صفحه ی تلویزیون موج های دریا بالا و پایین می روند و خواننده ای صدایش را انداخته به سرش!

توی اتاق خواب آفتاب پهن شده روی تخت. جابه‌جا موهای بلند مارپیچی افتاده‌اند روی ملافه‌ی آبی. یک دستمال کاغذی برمی‌دارد و موها را یکی‌یکی جمع می‌کند می‌گذارد روی دستمال. روی بالش‌ها زیر بالش‌ها همه‌جا را می‌گردد و همه را جمع می‌کند، می‌گذارد روی دستمال می‌برد می‌اندازد توی چاه توالت و سیفون را می‌کشد. برای آخرین بار موهایش را توی حمام شانه می‌کند و با گیره بالای سرش می‌بندد. کمی جلو آینه‌ی حمام می‌ایستد. بعد می‌نشیند و روی زمین دنبال موهایش می‌گردد.

گلوییش خشک شده. می‌رود سراغ یخچال یک بستنی لیوانی برمی‌دارد و می‌نشیند روی مبل. اول که آمده بود، یخچال پر بود از میوه‌ها و غذاهای گندیده. در فاصله‌ای که فرستاده بودش برود وایتکس و جرم‌گیر بخرد، تمام آشغال‌ها را ریخته بود بیرون و تمیزش کرده بود:

- بیست و هشت سال از خدا عمر گرفته تو این همه کثافت چه‌طور سر می‌کنه؟

آن شب تا دیروقت همه‌جا را برق‌انداخته بودند. او اتاق‌ها را جارو زده‌بود و مرد حمام و توالت را برس کشیده بود. کابینت‌ها را ریخته بودند به هم و کاشی‌های آشپزخانه را شسته بودند. سر آخر ولو شده بودند روی مبل. مرد خودش را لوس کرده بود که:

- سخت‌نگیر خانومی زندگی مجردیه!

بستنی‌های داخل لیوان دارند آب می‌شوند. گونه‌هایش گر گرفته‌اند. بلند می‌شود می‌رود شعله‌ی اجاق را زیاد می‌کند تا آب خورش زودتر بخار شود.

تاپ قرمزی می‌پوشد با شلوار لی یخی. وسایلش را جمع می‌کند و چمدانش را می‌کشد تا دم در سالن.

به مژهایش ریمل می‌زند. رژ لب نارنجی را پاک می‌کند و به جایش یک ماتیک کالباسی مات می‌کشد روی لب‌هایش. خیسی گوشه‌ی لبش را لیس می‌زند شور است. زیر گلوییش کمی کبود شده و روی بازوی راستش هم. به تصویر خودش خیره می‌شود.

خنده‌اش می‌گیرد. در چشم‌های روشن گودافتاده‌اش شیطنتی برق می‌زند که بیست سالگی‌اش را به یادش می‌اندازد و آخرین جشن تولدش را. آن قدر بلند سوت می‌زد که همه گوش‌هایشان را می‌گرفتند. توی مجالس و مهمانی‌ها پشت جمعیت قایم می‌شد و بلند سوت می‌زد. توی خیابان‌های خلوت برای خودش، همیشه وقتی هیچ‌کس خانه نبود، آهنگ‌های مختلف را با سوت می‌زد. ازدواج که کرد از سرش افتاد.

لب‌هایش را غنچه می‌کند و سعی می‌کند سوت بزند. کمی تمرین می‌کند یادش می‌آید. هیجان زده دستش را می‌گذارد زیربانش اولش کمی سخت است اما خیلی زود موفق می‌شود. سوت می‌زند دو سه تا پشت سر هم.

می‌رود از نرده‌های تراس خم می‌شود پایین. خیابان کمی شلوغ است و سه تا مرد پایین تراس جلو سوپرمارکت ایستاده‌اند دارند با هم حرف می‌زنند. برمی‌گردد.

توی آشپزخانه خورش‌ها آماده‌اند. همان‌طور که سعی دارد آهنگ ناموزونی را با سوت بزند ته مانده‌ی پلوهای دیشب را می‌گذارد بیرون گرم شود. کمی ماست هست. نوشابه و مقداری نان. همه را می‌گذارد سر میز.

دوباره می‌رود روی تراس و خم می‌شود مردها هنوز آن‌جا نیستند. دستش را می‌برد زیر زبانش و یک سوت بلند می‌زند. منتظر عکس‌العمل‌شان نمی‌شود و می‌نشیند روی زمین. کمی بعد بلند می‌شود و روی تراس خم می‌شود پایین و برای آن سه مرد سوت می‌زند. یکی‌شان بر می‌گردد و بالا را نگاه می‌کند. می‌نشیند کف بالکن. چیزی قلبش را فشار می‌دهد. سرش را می‌گذارد روی زانویش. نفسش دارد بند می‌آید. دوباره بلند می‌شود و خم می‌شود پایین مردها هنوز آن‌جا هستند چند بار پشت هم سوت می‌زند. یکی‌شان داد می‌زند:

- نیفتی خوشگله

برمی‌گردد داخل آشپزخانه سرش را می‌گیرد زیر شیر آب. حالش بهتر می‌شود. می‌رود توی اتاق از پنجره نگاه می‌کند. پسر بچه هنوز پشت جعبه‌ی گیلانش ایستاده. دارد با یک زن مسن چادری حرف می‌زند. پنجره را تا آخر باز می‌کند و چند بار سوت می‌زند. زن برمی‌گردد و پسر بچه سرش را بالا می‌گیرد. برای پسر بچه دست تکان می‌دهد. زن چادری دست‌هایش را به نشانه‌ی اعتراض در هوا تکان می‌دهد. از پشت پنجره کنار می‌رود. می‌نشیند لبه‌ی تخت و باز بلند می‌شود می‌رود روی تراس خم می‌شود پایین.

خیابان خلوت است. ماشین مرد پایین تراس ترمز می‌کند. از آن بالا تماشایش می‌کند. با عجله پیاده می‌شود. ماشین را قفل می‌کند و درها را یکی‌یکی امتحان می‌کند. قد متوسطی دارد با شانه‌های پهن و لاغر. باسنش زیادی کوچک است و پشت شلوارش را پر نمی‌کند.

شانه بالا می‌اندازد: آن قدرها هم مالی نیست!

مرد راه می‌افتد سمت ورودی خانه اما ناگهان سرش را بر می‌گرداند انگار کسی صدایش زده باشد...

کلید که توی قفل می‌چرخد، او ایستاده جلو آینه‌ی قدی دم در و دارد ابروهایش را با آب دهانش صاف می‌کند. مان‌تو و شالش را گذاشته روی ساکش. به سمت مرد برمی‌گردد:

- سلام عشقم!

- حاضری؟ ... همه چی رو جمع کردی؟ ...

مرد رنگ به رو ندارد.

- آره! بشین یه چیزی بخوریم. من گشنمه!
و به میز اشاره می‌کند.

- ببینم بیرون که نرفتی؟ یا تراس احیانا؟
سرتکان می‌دهد که نه. مرد به ساعت پشت دستش نگاه می‌کند. می‌رود یک پلاستیک مشکی برمی‌دارد هر
چی روی میز هست را خالی می‌کند. نان، ماست، نوشابه، پلو و سرآخر قابلمه‌ی قیمه بادمجان.

- خب می‌خوردی بعد... کو تا بیاد مامانت
- تو که هنوز لباس نیوشیدی
و التماس می‌کند:

- بجنب جون مادرت!
مانتوش را برمی‌دارد و می‌پوشد.

- راجع به من با مامانت حرف می‌زنی؟ منو بهش معرفی کن
- حتما!
بعد عصبی و مشکوک نگاهش می‌کند:

- جدی که نگفتی؟
- چرا خیلی هم جدی بود.
شالش را می‌اندازد روی موهای خیسش و همان‌طور که جلو آئینه مرتبش می‌کند. سوت می‌زند: جان مریم
چشماتو واکن... منو نیگا کن...

پشت سرش ایستاده. بهش چشمک می‌زند. چهره‌ی مرد تیره می‌شود

- بجنب تو رو خدا... جون مادرت بجنب!
قیافه‌اش شبیه بچه‌هایی است که شلوارشان را خیس کرده‌اند.
می‌چرخد طرفش:

- من حاضرم قربان!.. با مامان جون حرف بزن باشه؟ بعد بلند می‌خندد.
مرد دستش را می‌گذارد روی دهانش:

- خفه شو لعنتی... چیزی جا نداشتی؟
سرش را به علامت نه تکان می‌دهد. مرد چمدان را برمی‌دارد و در را باز می‌کند. آرام می‌گوید:

- من ماشینو می‌برم سر خیابون زنگ می‌زنم از در پشتی بیا بیرون.

کیفش را می‌اندازد سر شانه‌اش و چند ثانیه بعد به دنبال مرد خارج می‌شود و در را پشت سرش محکم می‌بندد. مرد بر می‌گردد و نگاهش می‌کند. تا می‌آید حرفی بزند انگشتش را می‌گذارد روی بینی‌اش. مرد با عصبانیت پله‌ها را به سرعت پایین می‌رود. راهرو را تازه تی کشیده‌اند و روی پله‌های خیس رد کفش افتاده. سرش گیج است و راه پله به نظرش بی‌انتهای می‌آید. سوت زنان پله‌ها را پایین می‌رود: جون مریم چشماتو وا کن... در اصلی آپارتمان را باز می‌کند و خارج می‌شود. از سوپر سرکوجه یک بسته سیگار می‌خرد و به فروشنده می‌گوید بیخودی چشمش را به صفحه‌ی تلویزیون ندوزد. تراکتور این بار هم برنده است...

ماشین مرد سر چهار راه ایستاده...

فاصله‌ی بین خانه تا ایستگاه سواری‌ها را سریع و در سکوت طی می‌کنند. درخت‌های گیلاس حاشیه‌ی جاده، شاخه‌هایشان از سنگینی میوه‌ها پایین افتاده‌اند.

- از این جا با سواری می‌برنت شهر. ساعت سه اتوبوس داره. پولم ریختم برات. سرش را تکان می‌دهد. مرد زیر صندلی‌ها را می‌گردد و داخل داشبورد را. می‌گوید:

- چیزی جا نمونده باشه!

می‌رود بیرون چمدان را می‌برد می‌گذارد صندوق عقب یکی از سمندها. مسیر را می‌گوید و کرایه‌ی راننده را حساب می‌کند.

پیاده می‌شود می‌رود می‌نشیند توی تاکسی. مرد سوار ماشینش می‌شود و دور می‌زند. سمندها به راه می‌افتد. شیشه را پایین می‌دهد. گوشی موبایلش را برمی‌دارد و شماره‌ی مرد را مسدود می‌کند. گوشی را می‌گذارد توی کیفش. راننده صدای ضبط را بلند می‌کند و توی آینه می‌گوید:

- با آهنگ مشکلی ندارین؟

- می‌تونم سیگار بکشم؟

یک مجلس گرم

کلید که انداختم خانم کلالی روی مبل جابه جا شد و گفت:

- دیر کردین ... گفتم نکنه رفته باشین! ببخشید تو رو خدا باعث زحمت!

دوباره لم داد و با انگشت تقه زد به دسته‌ی مبل: ماشاءالله! خوشگل شدین چه قدر!

گفتم:

- ببخشید تنها موندین.

خندید و دندان‌هایش را که روی هم سوار شده بودند، بیشتر نشانم داد:

- این آرش ذلیل مرده همین دم آخری دبه کرد. اون قدر اعصابم به هم ریخت که کلیدام موند تو خونه. گیر داده نرو. بهش گفتم دختر خواستن ننگ نیس ندادنشم جنگ نیس. این نشد یکی دیگه. به خرجش نرفت که نرفت. راه افتاد با رفیقاش رفت باغ. گفتم تو عالم همسایگی چش تو چش می‌شیم خوبیت نداره. درست نمی‌گم؟

همه‌ی این‌ها را قبل از این که بروم آرایشگاه هم گفته بود. داشتم حاضر می‌شدم که در زد. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. ریشه‌ی موهایش درآمده بود و سفید می‌زد اما انصافا خوب درست‌شان کرده بود بهش می‌آمد. داشت دیرم می‌شد. گفتم:

- مثل این که شما کاراتو کردی؟

تعریف کرد رفته آرایشگاه پشت مجتمع که تازه باز شده و داده شاگرد آرایشگر موهایش را سشوار کرده و تافت زده بعد هم دو هزار تومان گذاشته کف دستش و گفته عروس که درست نکردی! بهتر از اینه که این جا مگس بیرونی یا بشینی با خودت حرف بزنی. الان دو تومن گیرت اومد. دختره می‌گفته من راضی نیستم و این حرف‌ها. او هم راهش را کشیده آمده بیرون.

زیر کتری را روشن کردم. ظرف‌شویی تمیز بود. به رویم نیاوردم و تشکر نکردم. رفتم توی اتاقم لباس بیوشم. میز آرایش حسابی به هم ریخته بود. پشت سرم آمد توی اتاق و صاف رفت جلو آینه. یقه‌ی لباسش را جابه‌جا کرد و گفت:

- به نظرت زیادی باز نیست؟

تمام سوختگی گلو و کمی از سوختگی سینه‌اش پیدا بود.

- می‌گم شما سنجاق سینه‌ای چیزی نداری؟ این زیادی بازه ...

به بلوز قرمز آستین کوتاهش نگاه کردم و گفتم:

- خوبه که!

- نه حالا به نگاهی بکن بی زحمت

جعبه‌ی بدلیجاتم را از توی کشو درآوردم همه چیز سرجایش بود. حتما حواسش بهش نبوده. بالای سرم ایستاده بود:

- اون سنجاق طلایه رو بده بی زحمت... بیشتر به لباسم می خوره... درس نمی گم؟ نه اون یکی بهتره.

جعبه را دادم دستش و رفتم دستشویی. وقتی برگشتم دو سه تا سنجاق سینه دستش بود و ایستاده بود جلو آئینه انگار می خواست فیل هوا کند. رفتم پای کمد سر وقت لباس هایم. از همان توی آئینه گفتم:

- اون لباس بنفشه خیلی خوشگله!

و همان طور که داشت سنجاق سینه‌ی طلایی را محکم می کرد گفتم:

- می دونی چرا می گم؟ شما هیكلت از من جمع و جورتره بهت می یاد.

از تصور این که تمام شان را امتحان کرده باشد تنم مور مور شد. نباید راهش می دادم. می گفتم من فقط با شما خیلی راحتم اما فکر این جایش را نمی کردم. بی هدف کمد را واری می کردم و به خودم دلداری می دادم که ممکن نیست لباس هایم را پوشیده باشد.

سنجاقش را که زد چرخید سمت من:

- من خوبم؟

بلوز قرمز آستین کوتاه را تازه خریده بود با همان دامن مشکی که تا پایین پایش می رسید و توی روضه‌ی همسایه بالای هم پوشیده و باهاش کلی پز داده بود. گفتم:

- آره خیلی خوب شدین.

کت دامنی انتخاب کردم و نگاهش کردم. منظورم را نگرفت. داشت به ابروهای باریکش ور می رفت. همان جا توی اتاق لباس پوشیدم.

- آرایشم خوبه؟

پشت چشم‌هایش آبی بود با یک رژگونه‌ی غلیظ. لب بالایش را آلبالویی کرده بود و روی سوختگی چانه‌اش جابه‌جا کرم پودر مانده بود. این آرایش اصلاً به پنجاه و هفت سال سن و پوست سبزه‌اش نمی‌آمد. زل زده بود به من. سیاهی و سفیدی چشم‌هاش برق می‌زد.

یکی از همسایه‌ها می‌گفت: خانم کلالی وقتی نگاهت می‌کند دلت می‌خواهد همین‌جوری گریه کنی حتی اگر حرف‌های خنده‌دار بزند! کاش فرصت بود، خودم آرایشش می‌کردم. گفتم:
- آره خیلی خوب شدین.

چای نخورده زیر کتری را خاموش کردم و دوباره چشمم افتاد به سینک تمیز ظرف‌شویی:
همان‌طور که می‌رفتم مانتوام را بپوشم گفتم:

- ممنون بابت ظرفا

جواب‌نداد. داشت مقنعه‌ی چانه‌دارش را سر می‌کرد. همه‌جا همان‌را می‌پوشید. از توی کمد شال قرمز خوش‌رنگی بهش دادم و گفتم:

- این بهتره.

یک لحظه رفت توی خودش:

- نه همین مقنعه خوبه.

پا پیاپی نشدم. چادرش را برداشت و پرسید:

- راستی پاکت نامه ندارین؟

با تعجب نگاهش کردم.

- برا کادو می‌خوام پول بدم هرچی می‌خوان بخرن. ببخشید ها... باعث زحمت!

خم شد و از توی جورابش سه تا ده هزار تومانی درآورد و نشانم داد:

- آها راستی یه مشمای بزرگم ... برا آرش غذایی چیزی...

خودم را زدم به نشنیدن. رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم. سر پیچ‌ها مرتب صلوات می‌فرستاد و تا یک ماشین از یک فرسخی می‌آمد دستش را می‌گذاشت روی پایم:

- تو رو ابوالفضل مواظب باش.

وقتی رسیدیم جلو تالار رویش را محکم گرفت و از ماشین پیاده شد. نگاهی به مانتو آبی من انداخت و رویش را محکم تر گرفت. از در تالار رفتیم تو. دم پله‌ها یک هو ایستاد و گفت:

- به نظرت من پیام یه جوری نیست؟ می‌دونی همچین... شلوغی... درس نمی‌گم؟

این پا و آن پا کردم که اگر می‌خواهی خودت باید برگردی. منظورم را فهمید و گفت:

- نه نه! فقط بی زحمت خیلی تو چشم ... می‌دونی من تو شلوغی...

نگاهش کردم. نمی‌دانم چی توی چشم‌هایم بود که عقب رفت :

- خب البته شما اختیار خودتونو دارین! همسایه و قوم و خویشین دیگه!

توی رختکن دوباره رفت جلو آینه و با نگرانی گفت :

- بیا ببین گردن‌بندم از پشت سفته؟ باعث زحمت... باز نشه یه هوا گوشواره‌هام چی؟ سفته

مطمئنش کردم همه چیز مرتب است. رفتیم تو احوال‌پرسی مختصری کرد و به من گفت:

- من می‌رم اون آخر.

خیلی‌ها را خیلی وقت بود، ندیده بودم دور افتادم توی سالن. چند بار که چشمم افتاد دیدم پشت یکی از ستون‌ها نشسته و دارد از خودش پذیرایی می‌کند.

وسط سالن سه تا دختر شال به کمر بسته بودند و جلو دوربین عربی می‌رقصیدند. خانم کلالی آن گوشه برای خودش روی میز ضرب گرفته بود و خودش را تکان می‌داد. نمی‌دانم چی شد رفتم جلو دستش را گرفتم بلندش کردم و آن طرف سالن شروع کردیم به رقصیدن. من همان اول کم آوردم و نشستم. آهنگ که تمام شد همه‌ی سالن کف زدند. دخترها سوت می‌زدند می‌گفتند دوباره! نگاه کردم دیدم بیشتر خانم‌ها صندلی‌هایشان را به طرف ما کج کرده‌اند. خانم کلالی تا بنا گوش سرخ شد. بعد خم شد روی زمین بنا کرد دنبال سنجاق سینه‌اش گشتن. بلند شدم و سنجاق را برایش پیدا کردم و بهش دادم. وقتی می‌خواست وصلش کند دست‌هایش می‌لرزید. سنجاق را ازش گرفتم و زدم به یقه‌ی بلوزش. آهنگ را از نو گذاشته بودند و جمعیت رو به خانم کلالی می‌گفتند دوباره! نشست روی صندلی دو نفر آمدند بلندش کردند. خندید:

- وای دیگه نفسم در نمی‌یاد!

یکی‌شان گفت:

- رقصتون فوق العاده‌س خانم!

تا پشت گوش‌هایش سرخ شده بود. در حالی که خودش را باد می‌زد رو به من گفت:

- آرایشم خوبه؟ می‌یای بریم دستشویی؟

کلی علافم کرد تا صورتش را دوباره درست کنم. وقتی برگشتیم دو تا دختر لباس پسرانه پوشیده بودند و داشتند بابا کرم می‌رقصیدند. بهش گفتم نمی‌رقصی؟ خندید:

- من تو خونه همیشه واسه خودم سی‌دی می‌ذارم می‌رقصم! بابا کرم، بندری، عربی...

- نه بابا!

یکی از خانم‌های فامیل برایمان دست تکان داد و دو تا صندلی خالی کنارش را نشان داد. رفتیم جلو من نشستم و خانم کلالی شروع کرد باباکرم رقصیدن. این بار مقابل دوربین.

بعد شام سردرد شده بودم حوصله‌ی عروس کشان نداشتم. خانم کلالی با عروس گرم گرفته بود. رفتم گفتم داریم برمی‌گردیم. گفت:

- با گوشیت یه سلفی از ما می‌گیری؟

و دستش را گذاشت روی شانه‌ی عروس. بعد هم با چندتای دیگر بنا کرد حرف زدن.

من رفتم لباس پوشیدم و بیرون توی ماشین منتظر شدم. یک ربعی طول کشید تا آمد پایین. دم درایستاد با مردهای صاحب‌مجلس به حرف زدن. راه که افتادیم گفت:

- مجلس گرمی بود. خدا همه‌ی جوونا رو خوشبخت کنه. راستی ضبط‌تون کار می‌کنه؟

